

عبداللہ

سرگذشت کندوہا

مرکز پخش



۱۹۶۱ء

سرگذشت کندوہا

چاپ دوم

جلال آل احمد

چاپ اول : بهمن ۱۳۳۳

چاپ دوم : تیر ۱۳۵۰

سرگذشت کندوها - در ۵ هزار نسخه

نوشته : جلال آل احمد

تصاویر از : محمد بهرامی

نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

ناشر : انتشارات رواق

مرکز پخش : انتشارات توس - صندوق پستی ۶۵ - مشهد

چاپ : مسعود سعد - شاه آباد - تلفن ۳۱۸۷۴۵

ثبت کتابخانه ملی $\frac{۵۵۹}{۵۰۵۲۱}$

یادداشت برای چاپ دوم

واگذاری این کتاب برای چاپ و نشر به موجب وصیت
زننده یاد جلال آل احمد توسط بانوسیمین دانشور
(آل احمد) و آقایان پرویز داریوش و شمس آل احمد
به اتفاق ، انجام گردیده است . درآمد این چاپ
و هر چاپ بعدی به مصرف توصیه شده خواهد رسید.

به همین قلم

دید و بازدید

از رنجی که می بریم

سه تار

زن زیادی

مدیر مدرسه

نون و القلم

نقرین زمین

اورازان

تات نشین های بلوک زهرا

در یتیم خلیج (جزیره خارک)

غرب زدگی

هفت مقاله

سه مقاله دیگر

ارزیابی شتابزده

کار نامه سه ساله

نحسی در میقات

قمار باز از داستایوسکی

بیگانه از آلبر کامو (با صغر خیره زاده)

سوء تفاهم از آلبر کامو

دستهای آلوده از ژان پل سارتر

باز گشت از شوروی از آندره ژید

مائده های زمینی از آندره ژید (با پرویز داریوش)

کرگدن از اوژن یونسکو

عبور از خط از ارنست یونگر (با دکتر محمود هومن)

قصه و داستان

مشاهدات

مقالات

سفر نامه

ترجمه

لطفاً اصلاح فرمایید

صداحه	خط	نادرست	درست
۳۰	۶	همدیگر	همدیگر
۳۰	۷	پسه...	پسه‌وردار
۳۰	۹	عله	عمله
۴۹	۴	یارغاش	یارغارش
۶۱	۶	کردند	کنن
۶۱	۱۲	بودند	بودن
۷۲	۱۸	اصلا و ابدا	اصلن و ابدن

جلال آل احمد
سوغذشت كندوها
قصه



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . يك كمنده علی
 یکی بود يك باغ داشت . تو باغش هم دوازده تا کندوی عسل داشت .
 کندوها را سینه کش آفتاب ، وسط سبزه ها و گلها ، زیر درختهای سیب و
 زرد آلو ، روی سکو کار گذاشته بود و زمستان که می شد جلوی انباری
 اطاق بالاش را خالی می کرد و کندوها را تودرگاهیش می چید و سالی
 پنجاه من عسل می فروخت . دیگر نه غصه ای داشت نه دلهره ای و نه
 شب بیداری و نه آبیاری . و نه لازم بود داسغالله بردارد و صبح تا
 غروب زیر آفتاب درو کند . درست است که كمنده علی يك مزرعه هم
 داشت ، بستان هم داشت ، دو سنك هم از قنات بالا آسیاب سهم آباء
 اجدادیش بود ، باغ تو دهش هم از باغهای سوگلی بود - درست است
 که سالی هفتاد خروار گندم و جو می فروخت و پنج خروار کشمش ،
 صیفی کاریش هم از اول تابستان تا وسطهای قوس نخیار و خربزه و
 کلم و چغندر می داد - همه اینها درست . اما چیزی که تو همه دهات

اطراف مایه اسم و رسم کمند علی بك بود، همین دوازده تا کندوی
عسل بود، که نه پولی بالاش داده بود و نه زحمتی پاش کشیده بود .
سال می آمد و سال می رفت و کمند علی بك يك دفعه کندوها را جا به
جا می کرد و يك دفعه هم کندوهای تازه را که با ترکه های انار و تبریزی
بافته بود بغل کندوهای قدیمی می گذاشت تا زنبورها که زیاد می شوند
و جاشان تنگ می شود جا و مکان تازه داشته باشند . دیگر باقیش با
خود زنبورها بود که از شب عید تا شب چهله می آمدند و می رفتند و
عسل درست می کردند . کندو هم نه مثل گندم بود که سن بزند و ملخ
بخورد و نه مثل میوه که شته بگیرد و کرم بگذارد. دهاتی های دیگر هی
جان می کنند تا يك تخم را ده تخم کنند و شب بیداری می کشیدند تا
آب صیفی کاریشان پس و پیش نشود و کمند علی بك با خیال راحت
سبیل هایش را می تابید و دم مسجد ده چپق می کشید و به همه افاده
می فروخت. که چه شده؟ که دوازده تا کندوی عسل دارد. زمستان پنج
سال پیش که رفته بود ده پایین عروسی، خانه خواهی که آنجا داشت
يك کندوی خالی بهش داده بود و یادش داده بود که چطور کاسه شیره
را توش بگذارد و دیگر کاریش نباشد. کمند علی بك هم همه دستورها
را به کار بسته بود و کندو را تو درگاهی اطاق بالا گذاشته بود و دیگر
اصلا به صرافت کندو نیفتاده بود . زنبورهای عسل هم هر کدامشان که
راه گم کرده بودند یا از خانه و زندگیشان فرار کرده بودند ، تك تك
و دسته دسته به هوای شیره سراغ کندوی تازه آمده بودند و از ترس
سوز و سرما جا خوش کرده بودند . و اول بهار که کمند علی بك به یاد
کندو افتاده بود دیده بود تو کندو و زوزی به پاست که نگو ! خوشحال



يك كمند علی بکی بود يك باغ داشت. تو باغش هم دوازده تا کندوی عسل داشت.

و خرم کندورا جابه جا کرده بود و تو باغ آورده بود و باز رفته بود پی کارش تا آخرهای پاییز که صاحب پنج من عسل شده بود. درست است که چون هنوز راه و چاه را بلد نبود، همچو که در عقب کندو را باز کرده بود زنبورها ریخته بودند سرش و تا دو روز صورتش و دستهایش پف داشت؛ ولی عوضش عسل شیرین و گران بود و تلافی دردها در آمده بود. سال دیگر هم يك کندو را دو تا کرده بود و بعد هم دو تا را چهار تا، تا رسانده بود به دوازده تا. تازه اگر همه کندوهایش را نگهداری کرده بود حالا برای خودش صاحب شانزده تا کندو می شد. اما سال پیش یکیش را فرستاده بود برای همان خانه خواهی که فوت و فن کار را بهش یاد داده بود. و یکیش را هم برای عروسی پسر کل قربون علی داده بود تا جلوی داماد بر اش سه بار روی چهار پایه بکوبند و جار بزنند: «کمند علی بك يه کندی هادا - خانه آبادان» و همه دهاتی ها یک مرتبه جواب بدهند: «خانه آبادان». ازین گذشته دو تا از کندوهایش را هم آخر پاییز سال گذشته مورچه زده بود و این بود که شانزده تا شده بود دوازده تا! حالا نه خیال کنید که کمند علی بك آدم بی دست و پایی است که نتواند زندگی را ضبط و ربط کند، ها! نه. پسر کوچکی که اش یک روز تو باغ بازی می کرده تنه اش به دو تا از کندوها می خورد و کندوها می افتد کف باغ و پسر هم صد اش را در نمی آورد و کندوها را مورچه می زند.

دست بر قضا شب بعد هم نوبت آب باغ بوده و کندوها را آب هم می گیرد. و تا کمند علی بك فانوس به دست و بیل به کول بیاید سراغ باغچه، کار از کار گذشته بوده. درست است که کمند علی بك همان شبانه پسرش را از زیر لحاف بیرون کشیده بود و به فلک بسته بود؛ ولی چه

فایده؟ و صبح که رفته بود سراغ کندوها دیده بود بچه زنبورها تو
 سوراخهای ششگوشه خفه شده‌اند و عسل‌ها را مورچه زده. اما باز
 به خودش تسلا داده بود که «خوبیش اینه که از موماش کاری برمیاد.
 اقلا دو تا کلاف رو می‌شه باهاش موم کشید.» ... خلاصه با همه اینها
 کمند علی بك باز هم صاحب دوازده تا کندو بود و درو همسایه‌هاش که
 بیشتر فقیر و فقرا بودند و آمدکار همسایه را آمدکار خودشان می‌دانستند
 می‌گفتند: «اینم او مدکار شه. اگه امسال دو تا کندوش خراب شده، سال
 دیگه ده تا جاش میاد.» بعضی‌ها شان هم که حسودیشان می‌شد یا باهاش
 بد بودند می‌گفتند: «نکبتش شروع شده. یا دو تا از گاب گوسبنداش
 می‌میرن یا دو تا مزرعه شو آب می‌بره.» اما از آنجاییکه کمند علی
 بك حساب‌کارش دستش بود نه از گاو و گوسفندهاش چیزی سقط شد
 و نه سیلی آمد تا دو تا مزرعه‌اش را ببرد. همه فکر و ذکرش هم این
 بود که چه بکند تا تلافی ضرری را که بچه‌اش بار آورده در بی‌آورد.
 این بود که شب‌های دراز زمستان مدت‌ها پیش خودش فکر کرد و نقشه
 کشید و سری هم به خانه‌خواه ده پایین دست زد و با هر کس
 دیگر که از کندو و زنبور عسل سررشته داشت مشورت کرد و راجع به
 ذخیره زنبورها و خاصیت شیره باهاشان صحبت کرد و بعد که برگشت
 بیست و چهار تا از درختهای میوه باغش را که کرم خراب کرده بود از
 کمر برید، تا کندوها را روی آنها کار بگذارد. بعد هم رفت دوازده تا
 کندوی تازه را که با ترکه‌های انار و تبریزی بافته بود گذاشت سینه‌کش
 آفتاب که خشک بشود. خلاصه نزدیکی‌های شب عید بود که خیالش از
 از بابت کندوها راحت شد. و حتم داشت که تا دو سه ماه دیگر به

جای دوازده تا، بیست و چهار تا کندو دارد. اما هنوز يك کار کوچک باقی مانده بود تا نقشه اش کامل بشود. ولی خودش هم نمی دانست که چرا ازین کار کوچک آخری وحشت دارد. مثل اینکه به دلش برات شده بود که این کار آخری را نباید بکند. باز هم تا دو سه هفته بعد از عید با خودش کلنجار رفت و هی کلاهش را قاضی کرد. یاد ضرری افتاد که پسرش پایین پارسال بار آورده بود. بعد یاد کندوی اولی که بایک کاسه شیره اینهمه زنبور را جمع کرده بود، بعدهم به یاد حرف های خانه خواه ده پایین و تجربه های او؛ و دست آخر به این نتیجه رسید که باید دل و جرأت داشت. و عاقبت آخرهای ماه دوم بهار يك روز صبح زود دست هایش را نمد پیچید و رفت سراغ کندوها. در یکی یکی کندوها را از عقب باز کرد و دور تنها «شان» عسلی را که توی هر کندو برای ذخیره سال زنبورها می گذاشت، با چاقو تراشید و ذخیره زنبورها را برداشت و جای هر کدام يك کاسه گلی شیره گذاشت. و دوباره در عقب کندوها را بست و رفت. و برای خودش دو من دیگر عسل داشت. حالا اینجای قصه را داشته باشید تا برویم سراغ زنبورها.

اما زنبورهای عسل برای خودشان برو بیایی داشتند که نگو .
ولایتشان دوازده تا شهر داشت و شهرها هم نزدیک به هم بود و شکوفه
ها تازه باز شده بود و تا دلت بخواند گل و گیاه زیر بالشان بود و
خلاصه خدا را بنده نبودند. صبح تا غروب يك پاشان توشهر و خانه و
زندگیشان بود و يك پاشان روی گلها . اصلا يك جا بند نمی شدند .
مثل اینکه می ترسیدند شکوفه ها تمام بشود. هنوز شیرۀ این گل رانمکیده،
می پریدند می رفتند روی يك گل دیگر. و هنوز سلام و احوال پرسیشان
با این یکی تمام نشده، دلشان شور خانه و زندگیشان را می زد و پر
می کشیدند و بر می گشتند. به شهر که می رسیدند و می دیدند آب از آب
تکان نخورده دلشان قرص می شد و چینه دان هاشان را خالی می کردند تو
انبارهای شهر و دوباره بر می گشتند سراغ گلها . یا اگر گشته شان بود
سری به انبار ذخیره می زدند و از خانم باجی ابواب جمع اموال شهر،
جیره شان را می گرفتند و هول هولکی می خوردند و بساز می رفتند

دنبال کارشان. درست است که ازین پاییز تا آن پاییز فقط يك انبار ذخیره آذوقه داشتند، اما به همین یکی هم قناعت می کردند و هیچکدام هم نمی دانستند انبارهای دیگر، که سرتاسر سال پرش کرده اند چطور می سر به نیست می شود. فقط اینرا می دانستند که آخر هر پاییز بلا می آید و هرچه خوراکی دارند می برد. و دیگر به این هم عادت کرده بودند. آخر هر پاییز که می شد یعنی وقتی شهر پرو پیمان بود و تمام سوراخ - سمبه هاش از آذوقه پر بود، بلا یواشکی می آمد. دیوار عقب شهر را از جا می کند و می آمد تو و دارو ندارشان را برمی داشت و می برد. بلا يك چیز خیلی گنده سفت و چغری بود که زنبورها اول ازش می ترسیدند و فرار می کردند. اما وقتی می دیدند دارد زنگیشان را به هم می زند دسته جمعی می ریختند سرش و تا می توانستند نیشش می زدند. ولی مگر فایده ای داشت؟ نیششان را تاته فرو می کردند به تن بلا و هرچه زور داشتند می زدند تا از حال بروند و چهار چنگول يك گوشه ای بیفتند. بعضی هاشان هم از بس جوش و جلا می زدند نفس آخر را می دادند و قبض رسید را می گرفتند. اما آنهایی که هنوز جان داشتند وقتی به حال می آمدند می دیدند تمام شهر خراب شده، همه محله ها و انبارها با خوراکیهای توش سر به نیست شده، ولش زنبور مرده ها اینور و آنور افتاده. بعد که یکی یکی پامی شدند و راه می افتادند تا شهر را رفت و روب کنند و لاشه ها را ببرند بیرون، می دیدند نه بابا یکی از انبارهای ته شهر دست نخورده مانده. این بود که يك خرده امیدوار می شدند و دوباره دست می گذاشتند به کار. درست است که پیر - پاتالها و ننجونها کم کم حس کرده بودند که این بلای هر ساله بوی صاحبشان را می دهد و باید يك جووری مربوط بهش



بلايك چيز گنده سفت و چغز بود که سالی یکبار می آمد و نیش زنبورها هم بهش
کارگر نبود.

باشد . اما نمی فهمیدند چرا وقتی صاحبشان تو باغ راه می رود این بلا باهاش نیست . و همین بود که باز هم صاحبشان را دوست داشتند . اما نمی توانستند بفهمند که خوراك آنها به چه درد صاحبشان می خورد ؛ و خانه و زندگیشان به چه دردش . خلاصه ازین بلای هر ساله گذشته ، زنبورها غصه دیگری نداشتند . سرما که می گذشت ، هر روز صبح تا غروب جان می کردند تا آذوقه زمستانشان را فراهم کنند . نه خوابی داشتند نه استراحتی . و یک ریز آنقدر کاری کردند و بدو بدو می زدند تا از پا بیفتند . بعضی هاشان يك هفته ، بعضی ها ده دوازده روز عمر می کردند و خیلی که هنر داشتند شی دفعه می توانستند طلوع و غروب خورشید را ببینند . خوب حالا اینجا را داشته باشید تا ببینیم زنبورها امور ولایشان را چه جوری رتق و فتق می کردند .

اول باید برایتان بگویم که زنبورها از همان عهد قیانوس از بلاهایی که بابا آدم سر ننه حوا آورده بود چشمشان ترسیده بود و از کار آدمیزاد پند گرفته بودند و همه کار و زندگیشان را سپرده بودند دست علیا - مخدرات ، یعنی دست عمقزی ها و بی بی گیس درازها و خاله خانباچی ها و شاباجی خانم ها . و نرینه ها را فرستاده بودند مرخصی . بعد هم که قابیل دست به کش پیدا کرده بود و برای پزدادن به علیا مخدره خودش زده بود هابیل را در ب و داغون کرده بود ، درس عبرت گرفته بودند ؛ و همان چند تا نرینه ای را که برای روز مبادا نگه می داشتند ، همچه که داماد از حجله در می آمد ، همه شان را قتل عام می کردند و خودشان را از شر هرچه آقا و آقا بالاسر بود خلاص می کردند . و عروس خانم را با سلام و صلوات از حجله در می آوردند و می گذاشتندش طاقچه

بالا. که چه خبره؟ که ایشان شده‌اند خانم والدۀ همه زنبورهایی که باید بعداً بدنیا بیایند! و بعد ازین کیا بیای همه شهر هستند! و همه زنبورها هم خود به خود می فهمیدند که باید به ایشان «شاباجی خانم» گفت و بالای حرفشان هم حرفی نیاورد. شاباجی خانم از همه زنبورها گنده تر بود و از همه بیشتر عمر می کرد و گاهی شش تا بهار را می دید و معلوم است که علاوه بر اینها از همه، جا افتاده تر و سرد و گرم روزگار چشیده تر بود. چون هرچه باشد فقط او بود که تو تمام شهر زنبورها داماد به خودش دیده بود. شاباجی خانم علاوه بر رتق و فتق امور شهر، کارش تخم گذاشتن بود. از اول بهار تخم می گذاشت تا آخر پاییز. و قراول‌ها از بس تخم‌های شاباجی را جا به جا می کردند از نفس می افتادند. راه که می رفت، ناهارش را که می خورد، یا وقتی می خواست به پسکوچه‌های شهر سرکشی کند همینطور تخم می گذاشت و می رفت. و قراولهایی که همیشه دنبالش بودند و بادش می زدند یکی یکی تخم‌ها را بر می داشتند می بردند تو خانه‌های مخصوص می گذاشتند تا وقتش برسد و زنبور بچه‌ها سر از تخم در بیاورند.

اما باقی کار شهر به عهدۀ باقی زنبورها بود. از شاباجی خانم گذشته، زنبورها چند دسته بودند و هر دسته به نوبت يك کاری می کردند. يك دسته زنبورهایی که صحرا می رفتند و سروکارشان با گل‌ها بود. يك دسته عمله بناها و معمار باشی‌ها. يك دسته قراول‌ها و کشیک‌چی‌ها و دستۀ آخری سپورها و پسه وردارها. زنبور صحرائی‌ها آفتاب که می زد ته بندی مختصری می کردند و راه می افتادند. دسته دسته می شدند و شاد و شنگول هر دسته به سمتی می رفتند. یکدسته می رفتند سراغ

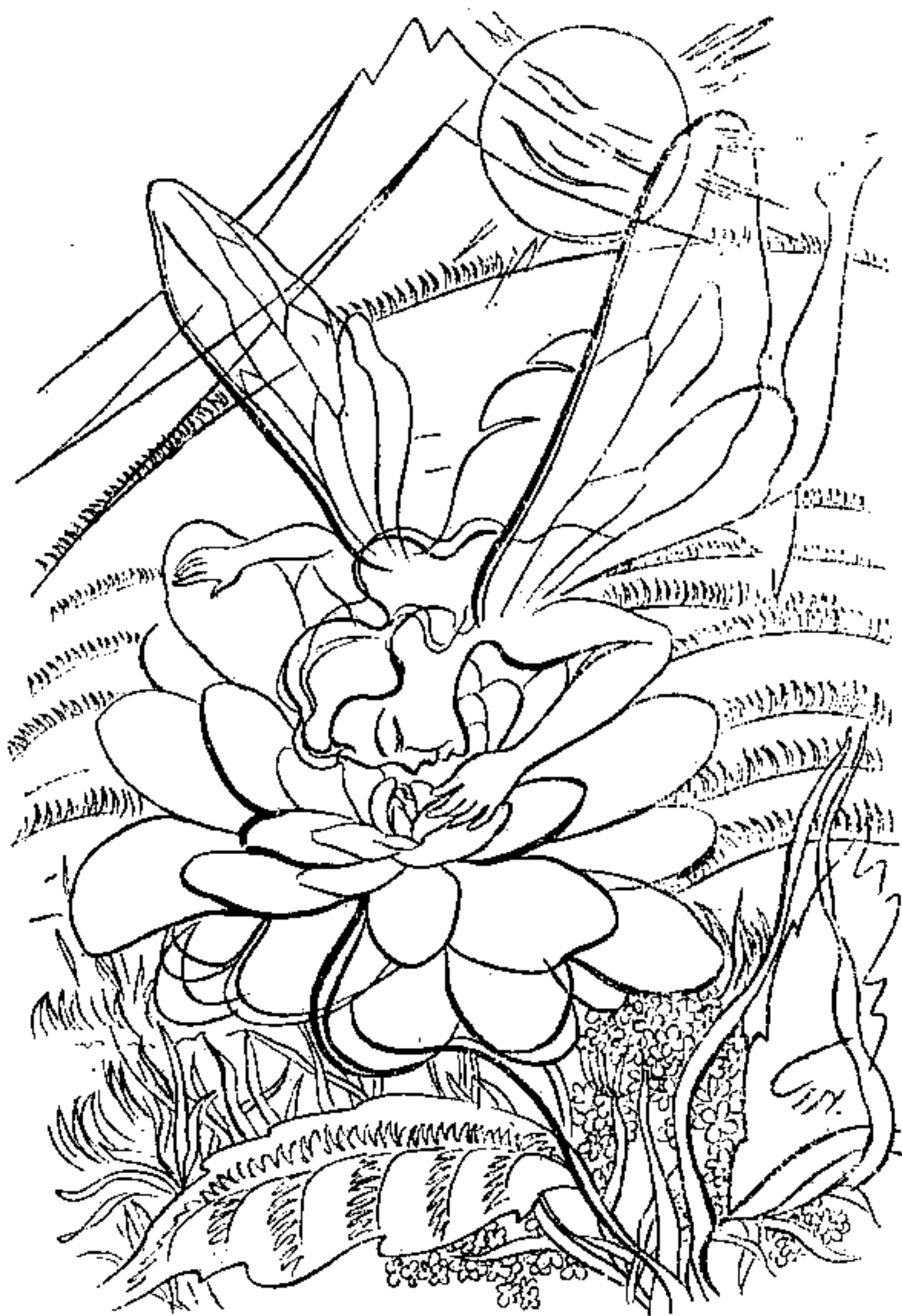


بعدهم که قایم زده بودهایل را در بواغون کرده بود، زنبورها عبرت گرفته بودند.

باغ بالادست که شکوفه‌هاش تازه باز شده بود و درختها را رنگ کرده بود. یکدسته سراغ مزرعهٔ زیر قنات که زمزمهٔ آبش همیشگی بود. و دستهٔ دیگر سراغ شقایق‌های کوهی که صبح، زودتر از همهٔ گلها باز می‌شدند. و اگرچه راهشان دور بود عطرشان حسابی مست می‌کرد. و هر دسته به مقصد که می‌رسیدند رقصی روی هوا می‌کردند و چرخ‌های دور هم می‌زدند و از همدیگر خدا حافظی می‌کردند و هر کدام می‌رفتند سراغ يك گل. اول دورش می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و بعد برایش آواز می‌خواندند و خوب که نرمش می‌کردند روش می‌نشستند. و اگر گل باز نشده بود، چون می‌دانستند که هنوز از سرمای دم صبح می‌ترسد، رو به خورشید التماس می‌کردند که تندتر بتابد و خودشان هم به کمک خورشید چند بارها می‌کردند تا گل گرمش بشود و زودتر چشمش را باز کند. و اگر هم لازم می‌شد در گوشش زمزمه می‌کردند که «وازکن جونم، وازکن چشمات رو. ببین خورشید چه گرمه! ببین بال و پر من چه قشنگه! ببین از چه راه دوری اومدم! وازکن چشمات رو قربون.» و گل که باز می‌شد تازه کار زنبورها شروع می‌شد. اول یواشکی ماچش می‌کردند و می‌پریدند جای دیگرش می‌نشستند و دم به ساعت هم در گوش گل زمزمه می‌کردند که مبادا بترسد و دو باره خودش را جمع کند. آنوقت شیرهٔ ترو تازه و نسیم صبح خوردهٔ گل را با زبان باریك و تو خالی‌شان می‌مکیدند و باهاش برای فردا قرار و مدار می‌گذاشتند و می‌پریدند. و همینطور ازین گل به آن گل تا چینه دانه‌هاشان را از شیره و عطر گل‌ها پر می‌کردند و می‌بردند تو انبارهای شهرشان خالی می‌کردند و باز برمی‌گشتند. و تا غروب آفتاب کارشان همین بود. وقتی

هم آفتاب می خواست دست از کار بکشد و گلها هم کم کم سردشان می شد و چرتشان می گرفت، زنبورها سیر و پرو بعضی وقتها تلوتلو خوران بال می کشیدند و بر می گشتند به شهر. و می آمدند سراغ خانه های ششگوشی که محل کار هر کدامشان بود؛ و قرار بود تا اول سرما از عسل پرشان کنند. و تا صبح فردا همین جور باشیره و عطر گل ها ورمی رفتند. اول گرمش می کردند، بعد بهش مایه می زدند، بعد ساعتها و رز بهش می دادند و زیر و رو و کم و زیادش می کردند تا می شد عسل؛ و یک خانه ششگوشه را باهاش پر می کردند. درش راهم موم می گرفتند که تریزد و کارشان که تمام می شد دیگر آفتاب هم زده بود. آنها هم دست و پاهاشان را، مخصوصاً شاخکهاشان را با آب دهنشان می شستند و بالهاشان را اطو می زدند و اگر کارشان زودتر تمام شده بود، به انتظار در آمدن آفتاب چرتی می زدند و بعد پا می شدند و می رفتند سراغ جیره روزشان و ته بندی می کردند. و باز راه می افتادند و می رفتند صحرا. و همین جور مثل روز پیش.

اما عمله بناها کارشان این بود که بایک جور مخصوصی از شیرۀ گلها هی موم بسازند و لگد کنند و خشت بزنند و بدهند دست معمار باشیها. و آنها هم، از طاق شهر گرفته تا پایین، یکی یکی خانه های ششگوشه را بسازند و زیر هم بچسبانند تا برسند کف شهر. و این محله که تمام شد بروند سراغ محله بعدی. تقسیم بندی شهر و نقشه کشی هم به عهده معمار باشیها بود. یعنی باید معین کنند کدام محله برای پیرها، کدام برای جوانها، کدام برای انباز آذوقه و کدام برای نگهداری تخمها. یا پهنی کوچه ها آنقدر، کلفتی دیوارها آنقدر، و ازین جور کارها. تعیین جا و مکان خانه شایاجی خانم هم با معمار باشیها بود که حتماً مرکز شهر باشد و محفوظ و خشک باشد.



هر کدام می‌رفتند سراغ يك گل. اول می‌بوسیدندش. بعد دورش می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند.

اما قراولها و کشیکچی‌ها که قلدرتر از زبنورهای دیگر بودند، کارشان این بود که شهر را مواظبت کنند. دم دروازه شهر کشیک بدهند که مبادا غریبه‌ای بیاید تو؛ یا شیرۀ سمی بسا خودش بیاورد. و کوچه-پسکوچه‌ها را سرکشی کنند که مبادا درزباز کرده باشد یا نم پس داده باشد. تخم‌ها را جابجا کنند که هوا بخورند و خفه نشوند. خانه‌ها را یکی-یکی واریسی کنند و ببینند اگر زنبور بچه‌ای زودتر از موعد دارد سر از تخم درمی آورد نصیحتش کنند و بهش بگویند که «بچه جون اعجله نکن، هنوز خیلی زوده. تو بایس خودت رو واسه این دنیا گردن کلفت تراز اینا بکنی» و با قربان صدقه راضیش کنند که یکی دو روز دیگر هم صبر کند. یا اگر تخمی را مورچه زده یا خراب شده بیندازند بیرون تاسپورها بردارند ببرند. وردپای مورچه‌ها بگیرند و بوبکشند که از کجای شهر رخنه کرده تا عمله بناها را خبر کنند که سوراخش را موم بگیرند. قراولها و یساولهای شایجی خانم هم از همین‌ها بودند که به نوبت مواظبتش می‌کردند و پابه‌پاش همه‌جا می‌رفتند و فرمانهاش را اطاعت می‌کردند. دیگر برایتان بگویم دفتر دستک کارهای شهر، سرشماری زبنورها، خبر آوردن از باران و ابرو آفتاب، سرگوش آب دادن به شهرهای همسایه و نقشه کشیدن برای کوچ و دسته‌بندی آنهایی که باید کوچ بکنند و آنهایی که نباید بکنند، یا جار زدن خبرهای مهمی که اتفاق می‌افتد توی شهر، و ازین جور کارها همه‌اش با قراولها و کشیکچی‌ها بود.

اما سپورها و پسه‌ور دارها کارشان این بود که همه خانه‌ها و کوچه‌ها و انبارها را رفت و روب کنند و با آب دهنشان آبپاشی. کثافت‌ها را از شهر دور کنند و نگذارند هیچ بوی دیگر غیر از بوی موم و عسل توی شهر بلند

بشود. لش زنبور مرده‌ها را که از زور خستگی اینور و آنور می‌افتند جمع کنند و ببرند بیرون. دیوارها و کف‌خانه‌ها و کوچه‌ها را آنقدر بسابند تا برق بیفتد. و دیگر برایتان بگویم نگذارند یک ذره گرد و خاک توی تمام شهر پیدا بشود.

خلاصه همه زنبورها یکریز کار می‌کردند تا از پا بیفتند. پز و افاده‌ای هم برای همدیگه نداشتند. نه معمار باشیها دماغشان را بالا می‌گرفتند که به پسه و رذرها فخر بفروشنند. و نه سپورها شاخک‌هایشان را پایین می‌انداختند که خجالت بکشند. و نه قراولها باد تو آستینشان می‌کردند که برای عمیله مردنی‌ها کرکری بخوانند. همه‌شان مثل هم دیگر کار می‌کردند و می‌دانستند هم که کار دسته جمعی‌شان باعث این میشود که انبارهای آذوقه‌شان سرتاسر سال پر باشد و با آنهمه شلوغی که توی شهرشان هست خون از دماغ یکی هم نریزد.

جانم برایتان بگوید - همه این کارها هم زیر نظر شاباجی خانم می‌شد. و علاوه بر این‌ها هر اتفاق دیگر هم که توی شهر زنبورها می‌افتاد خبرش را برای شاباجی خانم می‌بردند و ازش دستور می‌گرفتند. این بود که آخر پاییز وقتی بلا می‌آمد و شهر را با تمام محله‌هاش غارت می‌کرد و بهم می‌ریخت شاباجی خانم جلو می‌افتاد و خودش دستور می‌داد. اول شهر غارت شده را تروتمیز می‌کردند و انباری را که دست نخورده بود، مهر و موم می‌کرد و کلیدش را می‌سپرد دست ابواب جمع اموال شهر. بعد معمار باشی‌ها را می‌گفت نقشه شهر را از نو بکشند و خلاصه همه دست می‌گذاشتند به کار، تا شهرشان را دوباره بسازند. اما هنوز یکی دو تا از محله‌ها را نساخته بودند که سرما شروع می‌شد و

دیگر نه‌توی بیابان گلی پیدا می‌شد که صمغ داشته باشد و نه زنبورها از ترس سرما جرأت می‌کردند پا از در شهر بیرون بگذارند. بعد هم زنبورها هر کدام علیل‌تر و بی‌بنیه‌تر بودند زودتر، و قلچماق‌ها و جوانها دیرتر، از تک و دو می‌افتادند و دست و پاهایشان را تو سینه‌شان جمع می‌کردند و بالشان را به‌خودشان می‌پیچیدند و برای خواب زمستانی مهیا می‌شدند. اما تا سرما خیلی سخت بشود و همه زنبورها تو لاک خودشان بروند هر روز يك دسته از قراولها شهر را می‌پاییدند، و انبار ذخیره را سرکشی می‌کردند؛ و زنبورهایی را که به‌خواب رفته بودند يك گله دورش‌باجی خانم جمع می‌کردند. و برف اول که می‌افتاد، قراولها هم خودشان را جمع و جور می‌کردند، و انبار را مهر و موم می‌زدند و دروازه شهر را از تو موم می‌گرفتند که سرما تسو نیاد، و آخر از همه می‌آمدند روی کپه زنبورها می‌افتادند و تا بهار سال بعد می‌خوابیدند. و سال بعد بوی بهار که از روی ولایت زنبورها می‌گذشت موم دروازه شهرها آب می‌شد و نسیم بهار می‌آمد تو. و زنبورها را یواش یواش از خواب بیدار می‌کرد و راهشان می‌انداخت. گلها هم کم کم باز می‌شدند و زنبورهایی که باید بروند صحرا و عطرو شیره گلها را بمکند و بیاورند، می‌دیدند ای داد بیدادا! انبار ندارند که عطر گلها را توش خالی کنند. و قراولها هم می‌دیدند که جا و مکانی برای تخم‌ها نیست. آنوقت همه‌شان به یاد بلا می‌افتادند که پاییز گذشته آمده بود و شهر را غارت کرده بود. این بود که از روی ناچاری همه کارشان را زمین می‌گذاشتند و می‌رفتند به کمک عمه بناها و معمارباشیها، و تا می‌توانستند موم درست می‌کردند که شهر هرچه زودتر ساخته بشود. و تا ساختمان شهر تمام بشود تخم‌های

پارساله هم یواش یواش بزرگ شده بودند و سراز لانه در آورده بودند و راه می افتادند. دوسه روز همان توی شهر پریدن را تمرین می کردند و بعد که بالهانشان و شاخکهایشان قوت می گرفت می آمدند به کمک آنهای دیگر و هر کدام دنبال کاری می رفتند که از شان بر می آمد.

آقام که شما باشید در هر دوازده تا شهر ولایت زنبورها کار و زندگی همین جورها بود. و محله ها یکی یکی ساخته می شد. بچه ها یکی یکی سراز تخم در می آوردند و خانه های ششگوش یکی یکی از آذوقه پر می شد. تا ماه دوم بهار که یک دفعه زنبورها ملتفت می شدند توی شهر جای سوزن انداز نیست. این بود که شایباجی خانم یکدسته از قراولها را می فرستاد تا توی ولایت سروگوشی آب بدهند و فکر شهر تازه ای بکنند. و جا و مکان تازه که معین می شد زنبورها را دودسته می کرد. بچه زنبورها و جوانکها را می فرستاد به شهر تازه تا یک خرده سختی بکشند و قدر عافیت را بدانند و یواش یواش خودشان شهر خودشان را آباد کنند. و خودش با پیرپاتالها و گیس سفیدها تو شهر قدیمی می ماند که ساخته و پرداخته بود و رتق و فتق امورش آسانتر بود. زنبورها همانجور که نمی دانستند بلاچیه و چه جوری میاد و چرا میاد و آذوقه شان را می-خواهد چه کند، همین جور هم نمی دانستند چرا هر وقت می خواهند کوچ کنند یک جا و مکان تازه، درست مثل شهر قدیمی شان دم دستشان آماده است. اما خوبیش این بود که کله شان را برای فهمیدن این حرفها به درد نمی آوردند و سرشان به کار خودشان گرم بود. اینجور چیزها را هم به تقدیر حواله می کردند و دیگر عادتشان شده بود. این بود که وقتی به شهر تازه می رسیدند و می دیدند چهار دیواری شهر تازه

فرقی با شهر قدیمشان ندارد، زودی شهر تازه را مثل شهر قدیمی نقشه-
کشی می کردند و می ساختند. و يك شهر دیگر به ولایت زنبورها اضافه
می کردند. خوب، درست است که زنبورهای هر شهر اینطور که دیدید هر
سال دو دسته می شدند و از خواهر خواندهها و زاد رودشان جدا می-
ماندند، اما همدیگر را فراموش نمی کردند. و قاصد و ایلچی به شهر
همدیگر می فرستادند و از حال و روزهم خبردار می شدند. و درست است
که هر شهری برای خودش شایباجی خانمی داشت، باقابچی و قراول و
و کشیکچی مخصوص. اما هر وقت که اتفاق تازه ای می افتاد ایلچی ها
راه می افتادند و ازین شهر به آن شهر خبر می آوردند و می بردند
و وسیله مشورت این شهر با آن شهر می شدند.

خوب! حالا که فهمیدیم حال و روز زنبورها از چه قرار است و
کار و بارشان چه جور، می رویم سراغ قصه مان. جان دلم که شما باشید
زنبورها برای خودشان همین جورها زندگیشان را می کردند و آزارشان
هم به احدی نمی رسید که یک دفعه باز سرو کله بلا پیدا شد و کاسه کوزه شان
را بهم زد. آخرهای ماه دوم بهار بود. صبح زود يك دسته از زنبورها
رفته بودند صحرا و باقی شان توی شهر مشغول رتق و فتق امور بودند و
شایباجی خانم هم داشت برای خودش تخم گذاری می کرد و کارهای شهر
را می رسید، که يك مرتبه خبر آوردند که دیوار عقب شهر خراب شده
و باز بلا آمده! زنبورها را می گویی! نزدیک بود از تعجب دو تا شاخک
دیگر هم دریاورند. شایباجی خانم به خودش گفت «نکنه بلاپشیمون
شده باشه؟ اصلن نکنه فصل عوض شده باشه؟ نکنه سرما اومده
باشه؟» خلاصه جای این فکرها نبود. زنبورها بی اینکه منتظر دستور

شایاجی خانم بشوند ریختند سر بلا، که مبادا شهرشان را دوباره خراب کند. و تا شایاجی خانم خودش را به آخر شهر برساند که بلا همان يك انبار ذخیره را که توی شهر بود برداشته بود و برده بود، و تا قاصد بفرستند صحرا و کمک بخواهند، کار از کار گذشته بود و دو سه هزار تا از معمار باشیها و عمله بناها از بس نیش به تن بلا فرو کرده بودند، بیحال افتاده بودند یا نفسشان بند آمده بود. در این بین کمکی ها هم از صحرا رسیدند و تنها کاری که توانستند بکنند این بود که زخمی ها را دوا درمان کنند و از شیرۀ گلپا که توی چینۀ دانه اشان داشتند به حلق آنهایی که ضعف کرده بودند بریزند؛ و بعد هم نعش ها را ببرند بیرون و شهر را ترو تسیز کنند. و تازه از نعش کشی و پرستاری فارغ شده بودند که يك مرتبه بوی شیرۀ به دماغشان خورد و کشیکچی ها خبر آوردند، که ته شهر جای انبار ذخیره، تویك گودالی بزرک، شیرۀ گذاشته شده! چه بکنند چه نکنند؟ زودی شایاجی خانم فرستاد عقب گیس سفیدها و خانم باجی ها و نشستند به مشورت که «ای وای خواهر! دیدی چه خاکی به سرمون شد؟ دیدی باز بلا اومد؟ و ایندفعه چه بیوقت هم اومد. نمی دونم این بلا چه بلاییه که به ذخیره کوفتی مام بند کرده. حالا بچه مچه ها چی بخورن؟ و چه چوری دستشون بکار بره؟» و یکی دیگرشان گفت «آخه نه مگه نشنیدی که میگن شیرۀ جوونک ها راست می کنه و از کار میتدازه؟» و یکی دیگر گفت «جز جیگر بزنی الهی! مگه سالی به دفته بست نیست که حالا اول فصل کار اومدی؟ اقلن صبر می کردی اول سرما می اومدی که شهر پرو پیمون باشه.» و بعد هم درد دلها که تمام شد نتیجه گرفتند که هیچکدام به شیرۀ دست نزنند و طرفش هم نروند. و این دستور را قراولها توی شهر جاز زدند و بعد هم قرار شد دوروبر گودال شیرۀ را دیوار



ایندفہ آخرهای ماه دوم بهار بود کہ یکدفعہ بازسروکلۂ بلا پیدا شد.

بکشند و روش را هم بپوشانند که بویش به دماغ مورچه‌ها نرسد؛ و عمله بناها و معمارباشیها کارهای ساختمانی شانرا ول کردند و آمدند سراغ این کار. و بعد هم قرار گذاشتند که ایلچی بفرستند سراغ شهرهای همسایه و از همولایتی‌های دنیا دیده‌تر صلاح مصلحت بکنند و نظر بخواهند.

حالا نگوتوی هر دو از ده تا شهر ولایت زنبورها اوضاع از همین قرار است و شاباجی خانمها و گیس سفیدهای شهرهای دیگر هم به همین نتیجه‌ها رسیده‌اند و همین دستورها را به همشهریه‌هایشان داده‌اند. خلاصه هنوز آفتاب درست پهن نشده بود که ایلچیها راه افتادند و ازین شهر به آن شهر، دم دروازه شهرهای همسایه، با احتیاط نشستند و شاخکهایشان را پایین آوردند و از ترس اینکه مبادا قابچیهای شهرهای همسایه خیال کنند عوضی آمده‌اند یا قصد بدی دارند، اول احترام به جا آوردند و بعد سلام و دعای شاباجی خانم خودشان را برای شاباجی خانم آن شهر رساندند؛ و بعد خبر آمدن بلارا دادند و از حال و روز گار آن شهر پرس و جو کردند؛ و به محض اینکه خبر داد شدند آنجا هم قضیه از همان قرار است بال کشیدند و به شهرهای دیگر هم سرزدند و وقتی دیدند همه جا، حتی تو شهر شاباجی خانم بزرگه - که پیرترین زنبورهای ولایت توش زندگی می‌کردند - همین خبرهاست، برگشتند به شهر خودشان و به شاباجی خانم خودشان گزارش دادند و رفتند سراغ کارهای دیگرشان. از آنطرف شاباجی خانم بزرگه، یعنی کیاییای شهری که مال زنبور - های پیرو پاتال ولایت بود، وقتی دید قضیه جدی است و بلا سر همه شهرها نشسته، با خانم باجیها و گیس سفیدهای شهر خودش مشورت کرد که چطور است قاصد بفرستیم اطراف و از ولایت‌های همسایه خبر بگیریم؟ همه قبول

کردند و فرستادند دوازده تا از قراولها را خبر کردند که بالشان از بان
 ملح هم درازتر بود و شانه‌کهاشان از مال مورچه پا درازها هم زودتر
 بومی شنید و خبر می گرفت. قراولها بدو آمدند در اطاق شایباجی خانم
 بزرگه که چکارشان دارد. شایباجی خانم هن هن کنان در آمد و دستی بدتنها
 شاخکی که برایش مانده بود کشید و گفت: «نخاله کو کومه‌ها، امروز می‌خام
 شماها رو بفرسم مأموریت. اما خوالب بسا شین که مأموریت بزرگه‌ها!
 میدونین که باز بلا اومده و بی موقع هم اومده. ذخیره شهر ما و همه شهرهای
 ولایت رو برداشته و برده. جاشم خبره گذاشته. شماها که از شیر خورشتون
 نمی‌آد؟ هان؟ همه قراولها کله‌هاشان را تکان دادند که یعنی نه. و
 شایباجی خانم بزرگه گفت: «خوب، هیچکوم از ماهاشیره رو دوست
 نداریم. خودم یادمه چهار سال پیش یه دونه به اندازه به تخم مورچه
 شیره خوردم، تا دوروز پیلی پیلی می رفتم و دستم بهیچ کاری نمی رفت.
 اصلن شیره واسه ماها بده. خوراک مانیت. خوراک مورچه‌هاست.
 خوراک ما همونه که خودمون درستش می کنیم؛ وبلا هر سال می‌آد و
 غارتش می کنه. خوب، درست گوشاتون رو واز کنین که چی می‌خام بگم.
 مقرار گذاشته‌ایم شمارو بسفرسیم بولایت‌های همسایه تاسری بشهرهای
 دیگه بزنین و سرو گوشی آب بدین که بینیم او نجاها چه خبره. اگه این
 دفه هم بلا سر همه اومده باشه، خوب، باز می‌گیم کار تقدیره. اما اگه بلا فقط
 درخونه‌مانشسته باشه بایس نشست و برایش فکری کرد. حالا فهمیدین
 چکارتون دارم؟» همه قراولها گفتند «بله» و شایباجی خانم بزرگه گفت: «پس
 یالا، همین حال راه بیفتین. یادتون نره که سلام مارا نرسونین‌ها؟ یادتون هم
 باشه که بازیگوشی موقوف. مبادا خبردار بشم که یک کدو متون دلش واسه

فلان گل رفته و کارش رو ول کرده، رفته عشوه بازی، ها! ده یا لاراه بیفتین.»
 بعد هم هر دو تا از قاصدها را مأمور یک طرف کرد و خیالش که ازین بابت
 راحت شد، فرستاد عقب یکی از خانم باجیهای گیس سفید، صد سن و سال خودش
 که هم بادل و جرأت بود و هم استخبران دار و ساق و سالم که بهش «آبجی خانم
 درازه» می گفتند. شا باجی خانم بزرگه و آبجی خانم درازه از بچگی با هم
 بزرگ شده بودند. دنیار ابا هم دیده بودند و همه آسمانها را با هم گشته بودند و
 روی همه گلها با هم نشسته بودند. خلاصه از وقتی سر از تخم در آورده بودند
 با هم دیگر بودند. از وقتی هم که شا باجی خانم بزرگه عروسی کرده بود
 و صاحب زاد و رود شده بود و کبابیای شهر، بار هم دوست زمان بچگیش
 را فراموش نکرده بود و یار غارش بود. آبجی خانم درازه از راه که رسید
 دست گذاشت به آه و ناله که «می بینی خالقزی چه روز گاری شده؟ دیگه بچه ها
 از ذخیره سالشون هم نمی تونن خاطر جمع باشن. می بینی چه خیر و برکت
 رفته؟! یاد اون وقتا به خیر. چه خونه و زندگی پرویمونی داشتیم! نه -
 بلایی می اومد، نه فحط و غلایی بود! خوب، بگو بینم خالقزی
 چطور شد یاد ما کردی؟ یعنی می گی چیکار بایس بکنیم؟ منکه دیگه دلم
 به کار نمی ره» آبجی خانم درازه در تمام ولایت تنها کسی بود که به -
 شا باجی خانم بزرگه «خالقزی» می گفت. دوستیشان خیلی بیشتر از آداب
 و رسوم ولایت بود. شا باجی خانم بزرگه بعد از چاق سلامتی، آبجی
 خانم درازه را به کناری کشید و گفت «می دونی چیه آبجی جون؟ راستش
 نمی دونم چرا صبح تا حالا هوای خونه و زندگی سرکوه به کله ام زده.
 یاده چه روزهای خوشی بود؟ راستش می بینم با این بلایی که ما
 دچارشیم دیگه نمی شه دست رو دست گذاشت و نشست. چطوره یکی

رو بفرستیم سرخونه زندگي قدیمی سروگوشي آب بده ؟ چي می گي ؟
 آبيجي خانم درازه کمی پا به پا کرد بعد گفت «می دونی خالقزی ، قرار
 نبود ازهم رودرواسی کنیم . خودت که می دونی تو تمام ولایت ، از همه
 برو بچه های قدیمی همین ما دوتا مونده ایم ، کس دیگه هم نمی دونه
 خونه زندگي سرکوه یعنی چه و کجاست ؟ اگه دلت می خادسری به اونجا
 بزنی یا بایس خودت بری یا من بایس برم . راستش من هم دلم خیلی
 هوای اونجا رو کرده . تو این زمونه قحطی و بی برکت دلم فقط به یاد
 همون روزها خوشه . چه عیب داره برم سری بزنی و پیام ؟ تو خودت
 که با این گرفتاریها و با این شکم پرت سرپیری نمی تونی کارت رو ول
 کنی و بری ، می مونه من . منم فرمون تو رومی گذارم رو چشمم . دیگه
 مقدمه چینی لازم نداشت . « شایا جی خانم بزرگه گفت « نه خواهی ،
 مقدمه چینی نبود . راستش راه خیلی دوره و منم دلم نمی آد تو رو
 به زحمت بندازم . از تو چه پنهنون یه خرده هم می ترسم . یعنی می تونی
 بری و برگردی ؟ چطوره دو تام از هم شهریارو با خودت ببری ؟ اصلن
 می خواستم باهات مشورت کنم . چطوره همه بچه های ولایت رو برداریم
 ببریم همونجا ؟ شاید چشمشون دنیا رو ببینه و مزه زندگي رو بچشن .
 راستش دلم بر اشون کبابه . ننه مرده ها از وقتی چشم به دنیا واز می کنن
 تا وقتی سرشون رو جای پاشون بگذارن ، آب خوش از گلوشون پایین
 نمیره . يك ریز جون می کنن تا بلا بیاد ذخیره آذوقه شون رو بدزده .
 اما یعنی می گي قبول می کنن و میان ؟ یعنی حرفی ، چیزی توش در نمی آد ؟
 آبيجي خانم درازه گفت « فکر اینارو بعد می کنیم . اول بایس رفت
 سروگوش آب داد که اصلن هنوز خونه زندگي قدیمی رو به راه هست



شاهجی خانم بزرگه و آبجی خانم درازه به یاد خانه زندگی قدیمی مدنی گپ
زدند و درد و دل کردند.

یا نه؟» شاباجی خانم گفت «چی می گئی خواهر؟ چه باشه چه نباشه مگه فرقی می کنه؟ ما که می تو نیم تو این سولدوننی های تنگ و تاریک زندگیمون رو علم کنیم چطور نمی تو نیم سر کوه به اون بلندی راهش بندازیم؟ اگر ما اونجا خبری باشه تازه برامون سخت تره. از کجا که راهمون بدن. می فهمی؟ فعلاً کاری که تو بایس بکنی اینه که دست و پات رو جمع کنی، دو تا از همشهریارو با خودت ورداری و ببری، سرو گوش آب بدی و تاشب نشده برگردی.» بعدهم آبجی خانم درازه از روی خوشحالی شلنگی انداخت و فوراً راه افتاد.



خوب! حالا چطور است تا قاصد ها برگردند و از ولایت های همسایه خبر بیاورند و آبجی خانم درازه هم به خانه و زندگی قدیمی سرکشی کند، ما برگردیم به پنجسال پیش و ببینیم شاباجی خانم بزرگه که بود و چطور شد که خانه و زندگی اصلیش را ول کرد و با برو بیچه هاش آمد به این ولایت تازه و اینجوری گرفتار بلا شد. شاباجی خانم بزرگه اصلاً بیچه کوه و کمر بود و تا پنجسال پیش زیریک طاق نمای بلند کله کوه برای خودش خانه و زندگی و برو بیایی داشت. خدا عالم است از چندین چند هزار سال پیش ننه ها و ننجون هاش با برو بیچه هاشان، همانجا زندگی کرده بودند. و همین جور انبار روی انبار آذوقه درست کرده بودند وزیر طاق نمای کوه مثل قندیل آویزان کرده بودند. و پنجسال پیش با اینکه شاباجی خانم بزرگه اول جوانیش بود، امانه حافظه اش یاری می کرد و نه حوصله اش را داشت که حساب انبارهای آذوقه شهرش را داشته باشد. چه برسند حساب برو بیچه هاش را! نه بلایی می آمد که آخر پاییز

آذوقه ها را ببرد و نه اینجور چهاردیواری های کوفتی وجود داشت که دست و پای بچه هاش را ببندد . خانه وزندگیشان کله کوه بود و بیابان درندستی که زیر پایشان بود آنقدر گل و گیاه داشت که نگو . فراوانی و نعمت از سروروی همه شان بالا می رفت . بچه ها همه چاق و چله ، همه شاد و شنگول ، همه راحت و آسوده . شاباجی خانم بزرگه آنوقت هم مثل حالا شاباجی خانم بود . و همان يك شهری که سر کوه داشت از تمام دوازده تا شهر و لایت فعلی بزرگتر و آبادتر و پروپیمان تر بود . از وقتی هم چشم باز کرده بود کوه و کمر را دیده بود و گلهای کوهی را ، ورودخانه ای را که ته دره زیر طاقنمای کوه ، هوهو صدا می کرد و می رفت . تا وسط های پاییز پنجسال پیش که تازه زنبورها داشتند از تک و دو می افتادند و دست و پایشان را برای سرمای زمستان جمع می کردند . که يك روز نزدیکیهای ظهر صدایی مثل آسمان قرمبه بلند شده بود و يك دفعه تمام خانه وزندگی شاباجی خانم بزرگه لرزیده بود و لرزیده بود و تا شاباجی خانم بیاید بپرد و ببیند چه خبر شده ، که يك مرتبه همه شهر خراب شده بود و با تمام محله ها و در و دیوارش و تمام انبارهای پروپیمانش و همه لانه ها و تخم ها و بچه هاش ریخته بود و افتاده بود تو آب رودخانه و رفته بود . فقط دوهزارتایی از زنبورها که مثل شاباجی خانم زرنگی کرده بودند و زودتر پریده بودند ، زنده مانده بودند و روی آسمان و یلان و سلندر می پریدند و کاری نمی توانستند بکنند غیر اینکه دوروبر شاباجی خانم بپلکند که مبادا بلایی به جانش بخورد ؛ یا مرغی از راه برسد و شکارش کند . شاباجی خانم هم مدتی گیج و ویج مانده بود و دور جایی که یکوقت خانه و زندگی خودش و ننجون هاش بود چرخ زده بود ؛ و



خانه وزندگی اصلی شان زیر يكطاق نماي بلند کله کوه بود که يك رودخانه زیرش
هوهو می کرد.

آخر تصمیم گرفته بود کوچ کند؛ و به طرف آفتاب راه افتاده بود. زنبورهایی هم که زنده مانده بودند به دنبالش. آنقدر رفته بودند تا آفتاب پشت کوه رفته بود و همه خسته شده بودند و سوز پاییز هم بالهانشان را کرخ کرده بود. و از زور ناچاری روی اولین آبادی که رسیده بودند، پایین آمده بودند و سریک درخت نشسته بودند و تا صبح لرزیده بودند. و تا آفتاب دربیاید دو بیست سیصد تایی شان از سر ما مرده بودند. شاباجی خانم که دیده بود وضع خیلی بد است، و نه گلی هست و نه سبزه‌ای؛ و نه آفتاب رمقی دارد و نه امیدی هست؛ چند تایی از زنبورها را فرستاده بود سرکشی به اطراف که جا و منزل تازه‌ای پیدا کنند. تا نزدیک‌های ظهر که گشتی‌ها برگشته بودند و شاباجی خانم را با هزار و خرده‌ای زنبور که زنده مانده بودند دنبال خودشان آورده بودند به خانه تازه؛ و گرچه این خانه تازه درو دیوارش از چهار طرف بسته بود و آذوقه‌ای هم جز یک گودالی شیره توش نبود و خیلی هم تاریک بود، شاباجی خانم از ترس سرما و از ترس اینکه مبادا بقیه بروبچه هاش هم تلف بشوند رضایت داده بود و دستور ماندن داده بود. اینطوری بود که شاباجی خانم با بروبچه هاش به خانه تازه نقل مکان کردند. بعد هم هر سال از بس زیاد می شدند و دسته می شدند و یک دسته شان کوچ می کردند و می رفتند خانه دیگری درست می کردند. همینطور گذشت و گذشت تا بعد از پنج سال ولایتشان دوازده تاشهر پیدا کرد؛ هر کدام باشاباجی خانم مخصوص و قابچی باشی و ایلچی و قراول مخصوص. اما دسته‌ای که باشاباجی خانم بزرگه مانده بودند و اهل قدیمی ترین شهر زنبورها حساب می شدند، با آنهای دیگر این فرق را داشتند که دنیا دیده تر بودند و سه چهار تا بهار را بیشتر دیده بودند و می دانستند که هر

گلی کی بازمی شود و کی بسته ؛ کدام یکیها بیشتر از همه عطر و شیره دارند و دست و دل بازترند و کدام یکی ها ندید بدیدند و نظر تنگ ؛ یا چه وقت روز شیرۀ گلها بیشتر است. گلها را از دور می شناختند ؛ با شاخک هاشان روی آسمان بومی کشیدند و می فهمیدند از بالای چه گلی دارند می گذرند. می دانستند جای گلهای زهر دار کجاست و چه جوری هستند و لازم نداشتند روی اینجور گلها بنشینند و پاهایشان را آلوده کنند تا بتوانند بو بکشند و تازه بفهمند که ای داد بیداد! گل زهر دار است . می دانستند سرما کی می آید و کی می رود و رفتن و آمدنش چه علامتی دارد . می دانستند که وقتی بالشان کرخ می شود و شاخک هاشان بورا بدمی شنود سرما شروع شده . در صورتی که آنهای دیگر ، دفعه اول که این حالتها بهشان دست می داد خیال می کردند مریض شده اند و از شهر بیرون می رفتند که دیگران را مریض نکنند و می فرستادند عقب حکیم باشی . این پیرو پاتال ها و گیس سفیدها حتی می دانستند که موقع مرگشان کی است تا از شهر هر چه می توانند دور تر بروند و خودشان را سربه نیست کنند ؛ که بچه ها و جوانها از دیدن نعششان هول و تکان نخورند و از دنیا بیزاریشان نگیرد . و زنبورهای شهرهای دیگر گذشته ازینکه خودشان را زاد و رود شاباجی خانم بزرگه می دانستند اصلا برای پیر پاتال ها و گیس سفیدهای شهر شاباجی خانم بزرگه احترامی قابل بودند و همانطور که گفتم هراتفاقی که می افتاد اول باهمدیگر مشورت می کردند و اگر عقلشان قد نمی داد ایلچی می فرستادند سراغ شهر شاباجی خانم بزرگه و دستور می گرفتند.



خوب . حالا که از اصل و نسب شاباجی خانم بزرگه و علت نقل

مکانش به ولایت تازه و حرف شنوایی همه اهل ولایت از شاباجی خانم
بزرگه و هم دوره‌ای‌هایش خبردار شدیم، می‌رویم سراغ قصه مان که ببینیم
بعد از رفتن قاصدها و آبیجی خانم درازه چه اتفاقی افتاد. شاباجی خانم
بزرگه یارغاش را که دنبال مأموریت فرستاد راه افتاد که برود و به کار
بچه‌ها سرکشی بکند که دور شیره رادیوار گرفته‌اند یانه و با خودش فکر
می‌کرد «حیف که پیر شده‌ام. یادت به خیر جوونی! حیف اون نخونه و
زندگی و اون همه آذوقه که تو آب افتاد و رفت! اما راستی آخرش نفهمیدم
اون صدای نکره از کجا بود؟ یاد برو بچه‌های اون دوره به خیر! همین
یکی دو تام که باقی موندیم زهوارمون در رفته و کاری از مون ساخته
نیست. این جوونکها هم که تایک مورچه ببینند بالشون از ترس می‌ریزه. باز
خوبیش اینه که بچه‌های خودم دو تا سرما بیشتر دیده‌اند. واگه نوه نتیجه‌هام
چیزی سرشون نمی‌شه اقلن اینا هستند. منوبگو که به وقت آذوقه از
سروروم بالامی رفت و حالا خودم بازار و ورودم محتاج خوراک مورچه‌ها
شدیم. هنوزم نشستیم تموشا می‌کنیم. این یارو رویگو که اومده ذخیره بچه
هارم و رداشته برده. خیال کرده حالام سرسیاه زمستونه که بچه‌ها محتاجش
باشند. خبر نداره که هر گلی می‌تونه خوراک سه روز هر کدوم از بچه‌هارو
بده. اگه نخونه زندگی قدیمی رو به راه باشه بلایی سر این بلا بیارم که
اون سرش ناپیدا باشه. بچه‌های خودم که حرفی رو حرفم نمی‌آرن. اما
یعنی نوه نتیجه‌هام قبول می‌کنن؟ اگه بازی در بیارن؟» و همین جور
خیال می‌بافت و می‌رفت تا به دیوارهایی رسید که بچه‌هاش تا نصفه دور
گودالی شیره ساخته بودند. بچه‌ها همه خوش و خرم کار می‌کردند. از
سر و روی هم بالا می‌رفتند و به معمار باشیها مصالح می‌رساندند. درین

بین قابچی باشی شهر نفس زبان جلوی شاباجی خانم بزرگه سبز شدو
 خبر داد که يك قاصد از شهر همسایه آمده ومی گوید خبر بدی دارد که
 باید به خود شاباجی برساند . شاباجی خانم گفت « دختر نمی شد ازش
 پرسسی چه خبره ، وسرپیری منو اذیت نکنی؟ » وقابچی باشی گفت که
 « میگه مأموریت مخفییه » و چون زنبورها حق نداشتند وارد شهرهای
 همسایه بشوند، شاباجی خانم بزرگه ناچار دستی به شاخکش کشید و راه افتاد .
 و قراول و یساول به دنبالش . دم دروازه شهر ، قاصد شهر همسایه داشت
 بالهانش را صاف و صوف می کرد که شاباجی خانم رسید و ازش پرسید
 « هان ؟ چه خبره کوچولو ؟ » قاصد دست و پاش را جمع کرد و جویده
 جویده گفت « مورچه توشهر ما رخنه کرده . مس اینکه بوی شیره به
 دماغشون خورده . مورچه پردازم توشون هست . کار خیلی خرابه .
 شاباجی خانم منو فرستاده که اگه فکری نکنین تا فردا صبح کلک
 هرچی تخم امساله است کنده شده . » شاباجی خانم بزرگه دستی به پشت
 بال قاصد کشید و گفت « نترس دختر جون . بگو بینم نبادا دست به شیره
 زده باشین ؟ می دونی مورچه ها قرمز ن یاسیاه؟ » معلوم شد که هیچکدام
 دست به شیره نزده اند و مورچه ها هم قرمزند و همشهریها بیشتر ازین
 می ترسند که پرداز هم توشان هست . دیوار شهر را از سه جا سوراخ
 کرده اند و چیزی نمانده که همه شهر ازشان پر بشود . شاباجی خانم بزرگه
 خوب که از تهتوی کار مورچه ها سردر آورد فکری کرد و گفت « مادر
 جون ، میری سلام منوبه شاباجی خانومتون می رسونی ومیگی خوبیش
 اینه که مورچه ها قرمزند . یعنی پر خورند و بیکاره ، این رو هم بدونین که
 مورچه ، چه پرداز چه بی پر ، عاقبت مورچه است . اگه هم پر داشته باشه

پرش شیرهای می شه و به هم می چسبند و دیگه کاری ازش بر نمی آید. از قول
 من میگی فقط در سولاخ هارو محکم بگیرن و همه دیوارهارو از نو
 اندود کنن تا کلفت تر بشه. بعد هم مواظب تخم ها باشین که مورچه نزنه.
 مورچه هام اگه دنباله نداشته باشن همه شون از هول و ولا خودشونو تو
 شیره میندازن و خفه می شن و بعدش هم بگو که همین امروز و فردا به
 فکر اساسی می کنیم. فهمیدی؟» قاصد شهر همسایه گفت که فهمیده و پر
 کشید تا برود و پیغام راهرچه زودتر به شهر خودش برساند. اما شاباجی
 خانم بزرگه با خیالی آشفته از دروازه که آمد تو، باز شروع کرد به تخم
 گذاشتن و همین جور که می رفت دنباله فکر و خیالهاش را هم داشت
 «دیدی؟ بلای دومی هم اومد! اگه شهرهای دیگه رو هم مورچه بزنه
 تاما بتونیم چاره ای بکنیم بیچه هارو ترس ورداشته و فرار کردهن و همون
 بلایی سرشون اومده که پنجسال پیش سرخود من اومد. خوب. پیدا
 است که مورچه شیره رو دوست داره. هزاری که بیچه ها جون بکنند
 و دیوارها رو اندود کنند، چه فایده؟ بایس فکر دیگه ای کرد. این
 سولدونی ها واسه ما خونه و زندگی نمی شه. بر فرض هم که مورچه ها تار
 و مار بشن با گشنگی چیکار بایس کرد؟ مگه صاحب دلش سوخته؟» و
 به اینجا که رسید دم در خانه خودش بود. بوی عرق تن بیچه ها که ته
 شهر کار می کردند، تا آنجا هم آمده بود و نفس شاباجی خانم بزرگه
 داشت می گرفت. خواست دو باره راه بیفتد و بیاید نزدیک دروازه و
 هوا بخورد که قراولها خبر آوردند قاصدها برگشته اند. اول دو تا شان
 و بعد یک دسته شش تایی و بعد هم دوتای دیگرشان. خلاصه تا نزدیکهای
 ظهر ده تا از قاصدها رسیدند و خبر دادند که در ولایت های همسایه آب از

آب تکان نخورده. و ذخیره همه شهرها سالم و دست نخورده است. دو
 تا از قاصدها هم خبر دادند که شهرهای ولایت آندست رودخانه عوض
 يك انبار - دو تا انبار آذوقه دارند. اما شاباجی خانم بزرگه منتظر دو تا
 قاصد آخری بود که به ولایت بالا دست رودخانه رفته بودند تا بر اش
 حتم بشود و بتواند تصمیم بگیرد. عاقبت آفتاب که از وسط آسمان به آن
 طرف سرازیر شد آن دوتای آخری هم عرقریزان آمدند و یکسر به
 حضور رفتند. و شرح ماقع را دادند که ذخیره شهرهای آن ولایت کم و
 کسر که نشده هیچی، بلکه شهرهای آنجا اصلاً با مال اینطرفها از زمین
 تا آسمان فرق دارد. و آنها مدتی سردرگم بوده اند و نمی توانسته اند شهرهای
 آن ولایت را پیدا بکنند. تا دست بر قضا به یکی دو تا از زنبورهای
 ولایتی بر می خوردند و دنبالشان می روند تا می توانند بفهمند ولایتشان
 کجا به کجاست. آن طوری که این دو تا قاصد آخری خبر می دادند
 شهرهای ولایت بالا دست رودخانه گرد و دراز نبوده، بلکه شش طرف
 داشته و هر طرفش هم چهار گوش بوده. دیوارهای شهرهاشان تخته ای
 بوده و هر شهری هم يك رنگی داشته... و ازین جور حرفها. حرفهایی
 که برای شاباجی خانم بزرگه هم تازگی داشت. و همه حرفها را که
 شنید توبل رفت و تودلش گفت «عجب! با این همه عمری که کردم
 هنوز نمی دونم تو ولایتهای همسایه چه خبره!» بعد قاصدها را مرخص
 کرد و چند تا از قراولها را فرستاد دنبال گیس سفیدها و بی بی جانهای
 شهر که تا آبجی خانم درازه برگردد بنشینند و شور کنند و ببینند چاره
 کارشان چیه. خوب. حالا اینجای قصه را داشته باشید تا برویم دنبال آبجی
 خانم درازه و همسفرهاش و ببینیم چه به سرشان آمد که اینقدر دیر کردند.



آبجی خانم درازه با همسفرهاش تا ظهر يك كله پریدند و نزدیکی های شهر از بس تشنه شان شد آبجی خانم تودلش فکر کرد « بهتره بریم به جایی بشینیم خستگیمو ونودر کنیم، بعد راه بیفتیم. وگنه می ترسم زه بزیم و از پس این کار برنیاییم.» و اشارهای به همسفرهاش کرد که باله اشان راشل کردند و یواش یواش از بالا بالا های آسمان آمدند پایین. صبح که راه افتاده بودند هرچه توانسته بودند توی آسمان بالا رفته بودند که هم هوا خنک باشد و هم چشم حیوانی، چیزی بهشان نیفتد که دنبالشان بگذارد و اذیتشان کند. اما آن بالا بالاها که می پریدند آبجی خانم همه اش ازین می ترسید که مبادا دیگر بوی صحرا به دماغش نرسد و راه را گم بکند. و از آنجایی که خیالی دنیا دیده بود با خودش قرار گذاشت جوری بپرد که آفتاب روی بالهای طرف چپش باشد و با همین نشانی تا ظهر يك كله پرید و همسفرها هم به دنبالش. و وقتی از زور تشنگی و خستگی مجبور شد بیاید پایین از رنك تپه ماهورها شناخت که درست آمده و راه را گم نکرده. باز هم پایین تر که آمد يك دفعه بوی گل ینجه به دماغش خورد و همچو حالی به حالیش کرد که نزدیک بود دلش ضعف برود. و تعجب کرد. چون آن سالهای پیش درین حوالی ینجه زار نبود. زیر پاش را که نگاه کرد دید سر پیچ تپه يك مزرعه ینجه هست با چند تا درخت دوسه ساله زرد آلو. آبجی خانم را می گویی؟ از خوشحالی نزدیک بود از حال برود. سه تایی آمدند کنار چشمه نشستند. دوسه قورت آب خوردند و بعد پریدند و رفتند تسوینجه زار. شیرۀ هفت هشت تا از گل ینجه هارا مکیدند و خوب که سیر و پر شدند، آبجی خانم پرید و رفت

روی شاخه زرد آلو بغل يك گلوله انگوم نشست که خستگی در کند. و آن
 دو تا توینجه زار می پلکیدند. آفتاب دیگر حسابی گرم شده بود و به هر چه
 نگاه می کردی می دیدی تو آفتاب می درخشد. و سیری و پری و گرمی از
 سر و روی سنک و درخت و سبزه می بارد. آب چشمه یواشکی زمزمه می کرد
 و می آمد پایین و بی صدا، ذره ذره، پای درختها و توی ینجه زار فرو می رفت
 و تا می توانست خودش را نازک و باریک می کرد تا از بدنه ریشه ها بگذرد.
 آن وقت می افتاد تو تنه درختهای زرد آلو و تو ساقه ینجه ها و باز هم خودش
 را باریکتر می کرد و به زحمت می رفت بالا بالا بالا. و از همه رنگ و ریشه ها
 رد می شد تا خودش را برساند روی برگها و دم نفس گرم خورشید بخار
 بشود و برود به آسمان. نزدیک خورشید. شکوفه های زرد آلو و گل های ینجه
 چشمها و دهنهاشان را گشاد گشاد و باز باز کرده بودند و هولکی آفتاب گرم
 دم ظهر را فرو می دادند. شبنمها مدتی بود که خشک شده بود و آبجی خانم
 درازه از بوی بخارش که توی هوا ولو بود، می توانست بفهمد که صبح
 شبنم سنگینی بوده. عاقبت عطر گل ینجه و گرمی آفتاب و خستگی راه کار
 خودشان را کردند؛ آبجی خانم درازه دو سه تا خمیازه کشید و به گلوله
 انگوم تکیه داد و چرتش برد. همین وقت یواشکی يك نسیم آمد و یکی
 از شکوفه های زرد آلو را کند. شکوفه که کونه جوان میوه را به اندازه ای
 که لازم بود از سرما و گرما پاییده بود و دیگر مأموریتش تمام شده بود،
 خوشحال و خرم و رقص کنان، از لای شاخ و برگهای درخت رفت پایین و
 رفت پایین و رفت پایین و خوشحال بود که از زندگی یکنواخت نگهبانی
 خلاص شده و حالا زندگی تازه ای را شروع می کند. و همه امیدش این بود که
 کاشکی تو آب چشمه بیفتد و برود توی ینجه ها و از اسرارشان خبردار بشود



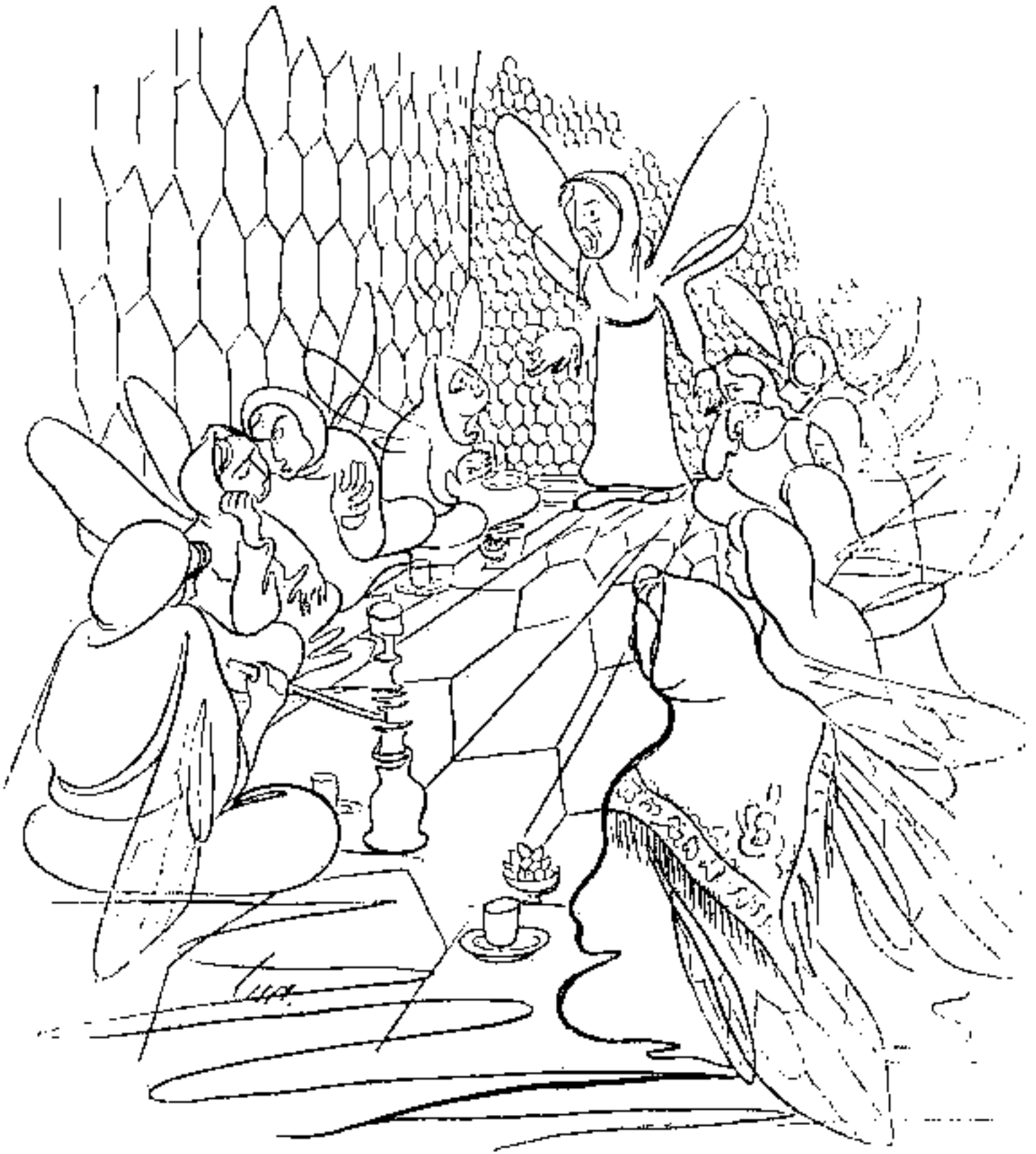
سه تایی آمدند کنار چشمه. دوسه قورت آب خوردند و بعد پریدند رفتند تو یونجه زار.

از آنطرف، کونۀ سبز و ریزۀ میوه که خیال می کرد زندان
خودش را شکسته و آزاد شده چشم تو چشم خورشید دوخته بود
وزل زده بود و از تعجب همه کرکهای نرم و بلندش راست و ایساده بود، تا
تنش گرم شد و چشم و چارش با دنیا آشنا شد و خوابش برد. گولۀ انگومی
که آبجی خانم درازه بهش تکیه داده بود یواش یواش بزرگتر می شد.
از لای شکافهای باریک درخت گله به گله انگوم تازه در می آمد. با صدایی
که فقط به گوش آبجی خانم درازه ممکن بود برسد (تازه اگر بیدار
بود). در همین وقت شکوفه های که از جا کنده شده بود و افتاده بود
و تلو تلو می خورد و می آمد پایین، آمد و افتاد رو پشت آبجی خانم درازه
که داشت خواب خانه و زندگی سر کوه را می دید؛ و هر اسان از خواب
بیدارش کرد: «ای داد بیداد دیدی آخرش خوابم برد!» آبجی خانم
تودش اینرا گفت و به عجله دست و پاهاش را با آب دهنش شست و بالهایش
را طو زد و بلند شد. گشتی بالای ینجدزار زد و همسفرهایش را که داشتند
با گلها عشقبازی می کردند صدا کرد و سه تایی راه افتادند. تا طرف های
عصر به نشانی اولی پرواز کردند. بعد دنبال رودخانه را گرفتند و روبه
دامنه کوه بالا رفتند و نزدیک های غروب به طاقنمای بزرگ روی کوه
رسیدند که آب رودخانه از زیرش می گذشت و هو هو صدا می کرد. آبجی
خانم درازه گوشش به هو هو رودخانه که اخت شد، یکمرتبه هیاهوی
زنبورهای خانه قدیمی را شنید و دیگر چیزی نمانده بود که از خوشحالی دق
کند. وقتی به طاقنما رسیدند دوسه دور اطراف خانه قدیمی پریدند و
خوب که سرو گوش آب دادند و از وضع زندگی آنجا که خبردار شدند
راه ولایت را پیش گرفتند و برگشتند. آبجی خانم خیلی دلمش می خواست

نزدیک تر برود و بنشیند و خودش را معرفی کند و سلام و دعای شاباجی خانم بزرگه را برساند و سیر تاپیاز را برای هم ولایتیهای قدیمی تعریف کند. اما از یکطرف دیر شده بود و باید برمی گشتند و از طرف دیگر می ترسیدند شناسندش و خیال کنند غریبه است و خودش را با همسفرهاش تکه تکه کنند. این بود که اگرچه خیلی خسته شده بود و دیگر نا نداشت که پرد، دوری زد و راه ولایت خودشان را پیش گرفت. همسفرها هم به دنبالش.



خوب. حالا از آنطرف بشنوید از جلسه گیس سفیدها و بی بی جانها و خالقزی زبان درازهای شهر. قراولها، هشتی جلوی خانه شاباجی خانم بزرگه را آب و جارو کردند و حاجب و دربان گذاشتند که مبادا جلسه هر کی هر کی بشود. و گیس سفیدها و بی بی جانها یکی یکی و دوتا دوتا آمدند و دور تادور مجلس نشستند. غیر از شاباجی خانم بزرگه که کیاب بیای شهر بود و صاحب مجلس، خانم بالا و عمقزی پا کوتاه و بی بی جان خله و ننه منیژه و شازده گلدوسی و خاله گردن دراز و ننجون شله و آغ گلین که همه، با آنکه پیر بودند، از تنبان کنه‌های شهر حساب می شدند و هر کدام یک محله‌ای را ضبط و ربط می کردند، آمده بودند و نشسته بودند. اول حال و احوال پرسیدند و درددل از دور زمانه. بعد هم نك و نال از دردهای بی درمان پیری و زمین گیری. و دست آخر شاباجی خانم بزرگه پایه پاشد و گفت: «خالقزی‌های عزیزم. شماها همتون خبردارین که دوباره بلا آمده و ته بساط ذخیره آذوقه رو برده. ما تا حالا دلمون به این خوش بود که اگر نتیجه زحمت سال بچه‌هارو می بره، آنقدر انصاف داره



حالا از آنطرف بشنوید از جلسه گیس سفیدها و بی بی جانها و خالقزی زبان درازها.

که توهر شهری ، سالی یه انبار ذخیره واسه خوراک بیچه‌ها بذاره . اما حالا
 دیگه این دلخوشی رم نداریم . قاصدهای شهرهای همسایه خبر آوردن
 که توهر یازده تاشهر دیگه ولایت اوضاع از همین قراره که می‌بینن .
 اما ایلچی‌ها که به ولایت‌های همسایه فرستادم می‌گن که اونجاها ازین خبرها
 نیست و ذخیره هاشون سالم و دست نخورده مونده . و از ولایت بالادست
 رودخانه هم چیزها نقل می‌کردند که نگوونپرس . درسته که من پرس و جو
 کردم و فهمیدم که اونجام همین آشه و همین کاسه ، اما هرچی باشه اقلن
 زرق و برق زندگیشون هست که گوشون بزنه . راستش من از دیروز تا حالا
 ازین خونه و این زندگی بیزاریم گرفته . ما تا حالا هرچی از ننجونها و مادر
 بزرگامون شنیده بودیم این بود که شیره خوراک مورچه است نه خوراک
 ما . شنیده بودیم که خوراک ما بایس چیزی باشه که به دست خودمون
 ساخته باشیم . بهمون گفته بودند که اگه لب به شیره بزنین یا به هر کوفت
 کاری دیگه‌ای ، چلاق و افلیج می‌شیم و از کار می‌افتیم . اما حالا یا بایس
 از گشنگی به ترکیم یا شیره بخوریم و هزار درد بی‌درمون بگیریم . من
 نمی‌دونم این بلاچه مرگشه که اومده ذخیره هامون رو برده و جاش
 شیره گذاشته . به خیالش رسیده که حالام سرسیاه زمستونه که مس پنج
 سال پیش صدامون درنیاد و از زور پیسی بسازیم . یادش رفته که اون چار
 سال پارسالا ، که ماها گذارمون به اینطرف‌ها افتاد ، ویلون و سرگردون
 بودیم و اگه به شیره نمی‌ساختیم بایس از سرما یخ بزنینم . یادش رفته که
 حالا بهاره و دیگه نه سرمایی هست که از ترسش توهر سولدونی به تپیم
 و نه قحط و غلایه که به انگوم هم راضی باشیم . کوه و بیابون پرازگله ،
 آفتاب هم که چشم و دلش وازه ...» حرف شاباجی خانم بزرگه به اینجا

رسیده بود که یکی از قراولها نفس زنان آمد نشست پهلویش و چیزی در
 گوشش گفت که رنگ از صورت شاباجی خانم پرید و بالهانش لرزید و نزدیک
 بود از حال برود. مدتی ساکت ماند و حالش که سرجا آمد، گفت: «قاصد
 خبر آورده که شهرنهم ولایت روهم مورچه زده. تا حالا این دوتا. اگه
 به خرده دیر بجنبیم باقی شهرها روهم مورچه میزنه.» از شنیدن این خبر
 غلغله توی مجلس افتاد و گیس سفیدها دوتا به دوتا شروع کردند به پیچ
 و پیچ و شاباجی خانم بزرگه دستوره‌های لازم رابه قراول داد که برود به
 قاصد شهرنهم برساند و بعد روه گیس سفیدها، دنبال حرفش را گرفت:
 «خوب، معلومه که یکی یکی شهرهارو مورچه میزنه. وقتی پای شیره
 واز شد معلومه که سرو کله مورچه هم پیدا میشه. مورچه واسه شیره
 هلاکه. اگه وسط آب هم باشه خودش رو میزنه به آب و می‌ره سراغش.
 مورچه هام وقتی اومدن اول می‌رن سراغ شیره. و باز جای شکرش
 باقیه که اول سراغ تخمها نمی‌رن. اما سیر و پر که شدند آنوقت میان
 سراغ تخمها، سراغ انبارها و بعدش هم سراغ خودمون. بعد هم کار به
 جایی می‌کشه که شیکم هر کدوممون لونه ده دوازده تا مورچه میشه.
 اینها مس‌روز روشنه. اما حالا ببینیم چیکار بایس کرد؟ میشه تو شهری که
 مورچه رخنه کرده موندگار شد؟ اینکه نمیشه. پس بایس مورچه هارو
 بتارونیم و درب و داغون کنیم. اما تا وقتی که شیره تو خونه و زندگی ماست
 و بوی شیره از همه جاش بلند، همیشه جلوی مورچه رو گرفت؟ هزاری هم
 که دیوارها رو اندود کنیم باز مرن خونه می‌کنه و میاد. ماهامی دونیم که مورچه
 چه حرو مزاده ایه. نه نیشمون به تنش کارگره، نه شأ نمونه که کاروند گیمون رو
 بذاریم و بامورچه کلنجار بریم. و نه یکی دوتا هستند که بشه باهاشون

دست به یخه شد. اگر قرار به دعوا باشه هر یه دونه از ماها نصیب صدتا مورچه می شیم . اینهمه شیره رو هرچی مورچه ها بخورن تموم نمیشه . فصل کار تموم میشه ، و شیره تموم نشده . یعنی چی ؟ یعنی تا آخر فصل دشمن تو خونمون مونده و من بدبخت هرچی تخم بندارم خورده یا برده تا واسه زمستونش انبار بکنه . همه تون می دونین که مورچه دزده . چون نور حروم زاده ای مس مورچه که نه هنری داره و نه کاری از دستش برمیاد ، چاره ای نداره مگه هی زیر نقب بزنه و هی مال من و شماهارو بار کنه و ببره . ماهم نه می تونیم از خونمون بیرونش کنیم و نه از دستش امون داریم . خوب ، پس حریف مورچه هام نیستیم . مورچه واسه خودش خلقتی داره و کاری . ماهم کاری و خلقتی . مورچه خلقت شده واسه دزدی و رخنه کردن تو انبار این و اون . نه می تونه خودش خوراک خودشو درست کنه نه حوصله داره که بشینه کار کنه . اینه که دزدی پیش می گیره . پس خیالمون رو ازین بابت راحت کنیم . حالا می ریم سراغ بلا . یعنی می گین باهاش چیکار کنیم ؟ چیکار می تونیم بکنیم ؟ می تونیم جلوش رو بگیریم . الان پنج سال آزرگاره که جلوی چشم همه مون آخر هر فصل میاد اول یه کشتار حسابی از بچه هامون ، ازین تخم های چشممون ، می کنه بعد هم هرچی آذوقه درست کردیم ورمی داره می بره . بازم نه نیشمون بهش کارگره نه زورش رو داریم که جلوش وایسیم . این دفعه هم که دیگه دبه در آورده ، عوض آخر فصل اول فصل اومده . من چه می دونم آذوقه ما به چه درد بیدرمونش می خوره . اصلن چیکار دارم که بدونم . اما اینومی دونم که لابد به یه دردش می خوره که می یاد می بره . لابد به خوراک ما احتیاج داره . اونم درست مس مورچه . اون یه بلاست .

اینهم یه بلا . تا حالا باهمون یه بلا سروکار داشتیم . حالا دیگه بلا دو تا شده . خوب . شاید شما هم بوبرده باشین که این بلا یه بوهایی از صاحبمون رومی ده . درست ؛ آگه راستیش اینطور باشه خوب می شه فهمید که چرا صاحب تر و خشکمون می کنه . چرا اضبط و ربطمون می کنه . می فهمین ؟ لابد آذوقه ما به دردش می خوره که پامون زحمت می کشه . دلش واسه ما که نسوخته . دلش واسه آذوقه ای که ما درست می کنیم سوخته . لابد می گین خوب پس چیکار بایس بکنیم ؟ معلومه که چیکار بایس بکنیم . بایس خونه زندگیمون رو جایی ببریم که نه بلا بتونه سراغش بیاد و نه مورچه بتونه توش رخنه کنه . همین . من همه فکرهامو کردم . چاره ای نداریم غیر ازین که کوچ کنیم و برویم . تا وقتی ما تو این سولدونیا دست رو دست نداریم و بنشینیم ، هم بلا هست هم گشنگی هم نکبت مورچه ها . تو این سولدونیاها ما خوب هنرمون رو می خوریم . چاره کارمون اینه که راه بیفتیم و هنرمون رو ببریم جایی که نه دست بلا بهش برسه و نه دست مورچه . حالا این شما و این هم راه و چاره تون . هرچی هم زودتر بایس دست به کار شد . اما اینکه کجا بریم و چه جور ، اینش کار بعده . بایس نشست و براش نقشه کشید . حالا بگین ببینم به فکر شماها چی می رسه ؟ »

شاباجی خانم بزرگه اینها را گفت و خسته و نفس زنان ساکت شد و به انتظار نشست تا خاله خانم باجی ها و عمقزی زبان درازها چه می گویند . خانم بالا که یکی از پیره کیبانوهای شهر بود و معروف به آداب دانی و چیزفهمی ، نگاهی به اینور و آنورش کرد تا ببیند کسی می خواهد حرف بزند . اما چون هیچکدام از گیس سفیدها لب از لب برنداشتند ، خانم

بالا از شاباجی خانم بزرگه اجازه گرفت و گفت:

« به گمون من لچک به سر عقیده همه خالقزیها همینه که شاباجی خانم می گه . نبایس تو تمام ولایت یه نفر باشه که تحمل این فلاکت رو داشته باشه . منتهاش اینطور که من دیده ام سلیقه جوونترها و تازه سالها با سلیقه ما پیرپاتالها یه خرده فرق داره . من باهاشون خیلی حشرونشر دارم . ومی دونم حرفشون چیه . درسته که ماگیس سفیدها بایس خیلی بیشتر از جوونها به خونه وزندگی علاقه داشته باشیم ، اما اینطور که از حرفهای جوونها برمی آد اونها علاقه شون از ما خیلی بیشتره . جوونها می گن به این سادگی نمی شه خونه زندگی رو ول کرد و رفت . حرفهای دیگه ای هم می زنن که من ازش سردر نمی آرم . همین قدر فهمیدم که جوونها می ترسن . حق هم دارن . هرچی باشه تجربه شون از ماها کمتره . می گن چه می دونیم این گیس سفیدها سرپیری با عقل کمشون واسه ماچه خوابی دیده ن . صبح تا حالا که خبر کوچ توشهر پیچیده ، گله به گله نشستن ومی گن ندیده و نشنیده که نمی شه پاشد دنبال پیرپاتالها راه افتاد . یعنی ماگیس سفیدها رومسخره هم می کنن . البته اینها عقیده جوونهاست گفتم شاید خودشون روشون نشه جلوی شاباجی خانوم حرف بزنین . وگنه خود من با شاباجی موافقم . هرچی باشه ننجون ماست و تاج سر ما . اما آخر بایس یه جووری اونارم راضی کرد . که اگه قرار باشه کاری بکنیم حرف مرفی توش درنیاد .

خانم بالا که حرفش تمام شد عمقزی پاکوتاهد که خودش راز جوانها حساب می کرد و از حرفهای خانم بالا جرأتی پیدا کرده بود به خودش تکانی داد و گفت: «خالقزی جون . من که همچینام جوون

نیستم می خام بی‌رو دروایی درد دل جوونها روبگم . راستش اینه
 که صحبت از ترس و واهمه نیست . صحبت از دل و جرأته . ما می
 گیم درسته که پیر پاتالها بیشتر از ما تجربه دارن ، درسته که دنیا رو
 بیشتر از ما دیدن، اما ماها نمی خایم از ترس فرار کنیم . من شنیده‌ام
 که شاباجی خانوم قاصد فرستاده سراغ خونه زندگی سرکوه و می-
 خاد تدارك ببینه و همه ولایت رو کوچ بده و بیره اونجا . ما می گیم
 معنی تدارك زندگی توشهر روول کنیم و برگردیم به عهد ننجون پیره‌های
 خودمون و باز سر کوه و کمر بشینیم . اینجا هرچی باشه شهری هست،
 انباری هست ، صاحبی هست که تر و خشکمون کنه ، با شکوفه‌های
 پیوندی خارخونده شدیم ، گل آفتاب گردون دم دستمونه واگه هم
 ذخیره خورا کمون رو بلا بیره جاش شیرهای هست که از گشنگی نمیریم .
 فقط به خرده دل و جرأت لازمه تا نذاریم کسی به حقمون دست‌درازی
 کنه . اما تو کوه و کمر غیر از چندتا تیکه سنك و کلوخ و چندتا گل
 کوهی دیگه چی می‌شه پیدا کرد ؟ اون وقت اگه یه روز اونجام بلا
 اومد دیگه شیره هم نذاریم که جای ذخیره مون بذاریم . بگذریم ازینا .
 به عقیده جوونها کوچ کردن لقب گنده‌ایه که پیر پاتالها روی فرار
 می‌ذارن . بهتر همونه که بگیم فرار . فرار کار ترسو هاست که نمی‌تونن
 به جنك زندگی برن . اگه پیرها طرفدار فرار باشن حق دارن . قوه و
 بینه‌شون تموم شده . اما جوونها ، هم قوه‌اش رو دارن هم بینه‌اش رو .
 و می‌تونن با سختی‌ها در بیفتن . آخه نون خوردن که به این آسونیها
 نیست . همین مورچه‌ها چه جونی می‌کنن تابه لقمه آذوقه تهیه می‌کنن .
 عقیده جوونها اینه که بسونن و قدر صاحب رو بدونن و بلا رو هم سر

جاش بنشونن . حالا چطور ؟ اونش دیگه به قول شاباجی خانوم کار
بعده . بایس نشست و واسش نقشه کشید . اونوقت هم یاد عوارومی -
بریم یامی بازیم . اگه بردیم که خوشابه سعادت مون . واگه باختیم که
آخرش بچه هامون به روزی یادمی گیرن که چطوری بچنگن تابیرن .
همین .» بعد از عمقزی پا کوتاهه - ننجون شله که پنج تادست و پابیشتر
نداشت و یکی از پاهاش سال گذشته تو جنک بایک عنکبوت سیاه شکسته
بود و از آنوقت به بعد همشهریها اسمش را عوض کرده بودند و دیگر
بهش «غمخور زورکی» نمی گفتند ، به حرف آمدو عقیده داشت:
«چیزی که اینجا اصلن حرفش رو هم نمی زنیم علاقه به خونه و زندگی
است . علاقه به این لونه و ولایته که پنج شیش نسل ماها بآبرو بچهها
و نوه نتیجه هامون توش بودیم و هر کدوممون علاقه ای بهش پیدا کردیم .
یعنی تازه راهش رو یاد گرفتیم . باسولاخ سمبه هاش آشنا شدیم . تو
تاریکی و چشم بسته می تونیم راهش رو پیدا کنیم . همچین خونه
و لونه ای رو چطور می شه ول کرد و رفت ؟ اونم فقط واسه اینکه ذخیره
سالمون رو بلا برده و شیره جاش گذاشته ؟ به عقیده من وقتی پای خونه
زندگی در کاره ، از همه چیز می شه صرف نظر کرد . و همه چیزهای دیگه
رو فداش کرد . فدای یاد گاریهای مرده ها و رفته ها کرد که تو این لونه ها
مونده . واسه ماها زندگی اینش مهم نیست که خوراکش مرتب باشه .
زندگی هر جور باشه می گذره . اما اینش مهمه که بتونیم هر روز بوی
رفته هامون رو بشنویم . یاد گاریهاشون رو ببینیم . و ذکر خیرشونو بکنیم .
اینش مهمه که بتونیم جای انبارهای قدیمی شونو روی در و دیوار شهر
هامون ببینیم . همین مورچه ها که دشمن خوننی ما هستن و نه هنری دارن

ونه ازین چیزها سرشون می شه مگه نمی بینین که وقتی خونه شون رو
 آب می بره چیکار می کنن؟ اونقدر دور و ورش می پلکن تا خفه بشن .
 یامگه سسکههارو ندیدین که از بس به خونه زندگیشون - یعنی به درختی
 که به فصل زیر سایهٔ بلگاش زندگی کردن - علاقه پیدا می کنن که آخر
 پاییز پوستشون رو از تنشون می کنن و می چسبونن رو تنه اش و می رن .
 یعنی که علاقهٔ خودشون رو برسوزن . اینرو می گن علاقهٔ به خونه زندگی .
 بزرگترین بدبختی ماها اینه که خونه به دوشی عادتمون شده و هر چار
 صبحی تویه شهر و ولایتیم ویه جا بند نمی شیم . چیزی که ماها اصلن
 ازش بونبردیم همین علاقه است . تا این علاقه رو پیدا نکنیم فایده نداره .
 بلای اصلی ماهمینه . به عقیدهٔ من تا وقتی خونه زندگیمونو از دستمون
 نگرفتن هر بلایی که به سرمون بیاد می شه تحمل کرد . وظیفهٔ ما اینه که
 حق رفته هارو ادا کنیم . وظیفهٔ مونه که بسوزیم و بسازیم و توهمین لونه ها
 بمونیم و آثار مرده ها و رفته هارو حفظ بکنیم و صحیح و سالم بسپریم
 به دست بچه هامون ... » ننه منیژه که از حرفهای ننجون شله حسابی
 جرش گرفته بود و خون خورش را می خورد و هی پابه پا می شد ، صبر
 نکرد تا حرفش تمام بشود و گفت: «اگه این مطلب آخری پیش نمیومد
 من اصلن خیال نداشتم حرف بزوم . ما پیر پاتالها دیگه عذرمون
 خاسته است . اما خنده دار اینه که حالا که دارن خونه زندگیمونو
 روسرمون خراب می کنن خالقزی پامی شه از خونه و زندگی دم می زنه .
 خونه خراب شده ! دارن خودمونو با ننجونهامون و همهٔ یادگارهای
 رفته ها و مرده هامون رو روی هم می کوبن . اونوقت خجالت نمی کشی
 می شینی این حرفهارو می زنی ؟ اونم تو روی شاباجی خانم بزرگه که

هیچ کارش بی حکمت نیست و هیچ حرفش بی حساب؟» ننه منیژه از بس
عصبانی بود اگر ولش می کردند می پرید سر ننجون شده و دماری از
روزگارش در می آورد که آن سرش ناپیدا باشد. اما شایباجی خانم بزرگه
که صاحب مجلس بود به صدا در آمد که: «خالقزی جون، نمی خاد اینقدر
جوش بزنی. بذار هر کی هرچی تودلش داره بگه. اگه ماهام تو این
هیروویر بخوایم عصبانی بشیم و تلافی بدبختی هامون رو سرهمدیگه
در بیاریم که کار پیش نمی ره: یواش تر حرف بزنی و خونت رو هم کثیف
نکن.» بعد ازین تذکر شا بایجی خانم بزرگه - ننه منیژه لبش را گزید
بعد گفت: «انشاءالله که خالقزی می بخشه. صبح تا حالا از بس خبر بد
به گوشمون خورده دیگه حوصله مون سر رفته. حال مون دست خودمون
نیست. خوب، اینو می گفتم. به عقیده من ناقص العقل، خونه ای که دشمن
توش لونه کرده و زورمون هم نی رسه بیرونش کنیم دیگه خونه ما
نیست. از امروز به بعد این شهر و این ولایت مال این جونور کثیفیه که
توش رخنه کرده و خوراکش رو همونجا پیدا کرده. من که حاضر نیستم
یه روز هم زیر این طاقها سر کنم. شماها خودتونین. اگه دلتون واسش رفته
بسونین و اگه تونستین با مورچه ها هم خواب و خوراک بشین و کار که از
کار گذشت بیاین واسه ما تعریف کنین که چطوری خونه وزندگیتون رو
با همه یادگاریها و آثار رفته ها و گذشته هاش روی سر همه خراب کردن.»
بعد از ننه منیژه - بی بی جان خله اجازه گرفت که حرف بزند. و همه
خوشحال شدند. بدو بیراهایی که ننه منیژه به ننه جون شده گفته بود
و اوقات همه را تلخ کرده بود و لازم بود یکی حرفهای شیرین بزند تا
سگرمه ها باز بشود. بی بی جان خله - گرچه اسس اینطور بود، اما خل

نبود، شاید خیلی هم عاقل بود. چون همه چیز را يك دستى مى گرفت و
 به شكاف دیوار هم مى خندید و گرچه پیر بود در بشکن بالا بندازی لنگه
 نداشت. بی بی جان خله اول قشقش خندید: بعد گفت: «خالقزیها شماها
 از بس حرف های قلمبه زدین ما که رودل کردیم. خدا عالمه هر کدوم
 چقدر شیرۀ پونه بایس بخوریم تا مزاجمون به حال اولش برگرده. ول
 کتین بابا، پاشین برین پی کارتون. دنیا مگه سر تا تهش چقدر هست که
 اینهمه جدیش می گیرین. شاباجی خانوم که بزرگتر و سرور ماست همش
 شیش تا بهار رو دیده. ما که دیگه هیچی. تابایی سربچرخونی بایس
 تشریفانت رو بیری. حیف نیست تو این آفتاب طرف عصر جای اینکه
 بریم سراغ گلها، بشینیم تو خونه حرفهای کدورت آور به هم بزنین؟
 حالا مگه چطور شده؟ دنیا که آخر نشده. ذخیره آذوقه مون رو بلا
 برده، خوب بندار بیره. ما که از گشنگی نمی میریم. آخه اونم لابد
 حکمتی به کار شه. ما هم که تو این فصل ناز و نعمت احتیاجی به ذخیره و
 آذوقه نداریم. ازین ستونهم به اون ستون فرجه. بیخودی هم غصه
 مورچه ها رو نخورین. شاخ خودم که ندارن. اونها هم یه جونوری ان مس
 ما. حالا ما بلدیم خورا کمونرو بپزیم. اونابلد نیستن. خوب باشه.
 دیگه انقدر اهویف و پز و افاده نداره. می ترسین تخم ها رو بخورن؟ خوب
 بر فرضم که خوردن؛ اولاً چهارتا پر خور شیکم گنده کمتر؛ ثانیاً خدا
 برکت بده به شیکم گنده شاباجی خانوم. تا دلتون بخواد براتون تخم
 می ذاره. تازه اوه! کوتا فردا؟ حالا که نه خطری سراغمان اومده نه
 بلایی به جونمون رسیده. بریم شکر کنیم که سالمیم. هر وقت خطری
 یا بلایی، چیزی اومد اونوقت می شینیم فکرش رومی کنیم. از حالا هی

هوار هوار بز نیم و دل همدیگه رو برنجونیم که چی؟ خیال می کنین
اینهمه جونور که تو این دنیا هست وقتی بلایی سرشون می آد می شین
و اینهمه داد و هوار می کنن؟ اینهمه مورچه، اینهمه شاپرک، اینهمه گنجیشک،
اینهمه عنکبوت و خرچسونه که تو این دنیا می بینن خیال می کنین زندگی باب
میشونه؟ هر کدوم واسه خودشون هزار بدبختی دارن. اما شده که هیچ
کدومشون جلسه کنن و حرفهای گنده گنده بخورد هم بدن؟ پاشین. یا لا
پاشین برین پی کارتون»

بعد قشش خندید و ساکت شد. اما همه گیس سفیدها همان جور
سنگین و باوقار نشسته بودند و از جاشان تکان نمی خوردند. انگار
نه انگار که بی بی جان خله ای وجود داشته و حرفی زده. از بس فکر شان
مشغول بود و دلو افس بودند حوصله خنده هم نداشتند. بعد از بی بی جان
خله مدتی همه ساکت بودند و کسی جرأت نمی کرد حرفی بزند. تا آخر
شاباجی خانم به زبان آمد که: «خوب دیگه هیچکدوم حرفی ندارین؟»
این را که گفت شازده گلدوسی به خودش تکانی داد و اجازه گرفت.
شازده گلدوسی تو تمام شهر، بعد از شاباجی خانم لوله هنگش بیشتر از
همه آب می گرفت. چون یک وقتی نامزد شاباجی خانمی شهر بود و همه
هم می دانستند که بعد از شاباجی خانم بزرگه سر و کارشان با اوست.
ناچار خیلی لی لی به لالاش می گذاشتند. و دور و برش می پلکیدند.
و پیدا بود که اگر او موافق عقیده شاباجی خانم باشد نصف بیشتر کار
تمام است. این بود که همه گوش شدند و چشمهاشان را به دهن شازده گلدوسی
دوختند که می گفت: «از لودگی های بی بی جون گذشته هرچی که شاباجی
خانوم بگه من رو چشم می دارم. اما اینهمه هست که دلم نمی آد صاحب

روهمین جویری ول کنم و برم . از شما چه پنهون که الان دوسه ساله من
 دارم زاغ سیاه صاحب رو چوب می زنم . و حتم می دونم که بلا همین
 صاحب به . هر دفه که بلا او مده من دنبالش رفتم و دیدم که همین صاحب به .
 و حال ام می گم بایس یه بلایی سرش بیاریم و بریم . یه جویری زهرمون رو بهش
 بزیزیم . یا چیز سالمی تو این خونه زندگی و اسش باقی نذاریم باچه می
 دونم . . . هر کار دیگری که می تونیم بکنیم . هرچی باشه من صلاح
 نمی دونم خونه و زندگی رو صحیح و سالم بسپریم دستش و بریم . «
 بعد از شازده گلدوسی دیگر حرفی زده نشد . هر کدام از گیس
 سفیدها و خالقزی زبان درازها به انتظار پهلو دستی خودشان نشسته بودند
 و سرهاشان را پایین انداخته بودند . همه شان هم به انتظار شاباجی خانم
 بزرگه بودند که بلندشود و تکلیف را یکسره کند . تا آخر شاباجی خانم
 بزرگه به حرف آمد و گفت : « خوب . معلومه که همه حرفها زده شد .
 می خام ببینم حالا اهل عمل هم هستین یا نه . معلومه که بیشتر تون می ترسین . حق
 هم دارین . از اول عمرتون راحت و آسوده توهمین شهر و ولایت بودین .
 یکی هم ترو خشکتون کرده و به تنبلی عادت کردین . و حالا که بهتون
 می گن بایس بلند شین برین باسرما و گرما طرف بشین دل تو دلتون نیست .
 خیال کردین وقتی صاحبی تو دنیا نبود ننجونهای ما عزا گرفته بودن و
 دست رو دست گذاشته بودن و شیر و انگوم می خوردن؟ اصلا و ابدا . از
 وقتی که دنیا دنیا شده ، از همون روزی که آفتاب به گلها تابیده ، از همون
 روز تا حالا ننجونهای ما و ننجونهای ننجونهای ما سرو کارشون با
 گل و گیاه و آفتاب بوده و بهریم زاد و ولد کردن و خوراکشون رو به
 دست خودشون پختن . روزی که نه شهری بود و نه ولایتی ، نه باغی بود

ونه گل پیوندی و آفتابگردونی و نه صاحبی و نه بلایی. لابد می‌گین پس
اونوقت‌ها ننجون‌های ما کجا زندگی می‌کردن و چه جوری؟ حالا براتون
می‌گم. اونروزها نه این جور شهر و ولایت‌های من در آوردی تو کار بود
تا ننجون‌های ما مجبور باشن هی از دروازه‌اش تو برن و بیرون بیان و
قابچی و دربون لازم داشته باشن و نه خونه زندگیشون انقدر تنگ و ترش
بود که تا به خورده آذوقه انبار کنن شهر پر بشه و تا به خورده عده‌شون زیاد
بشه مجبور باشن از هم جدا بشن و همدیگه رو فراموش کنن و بچه‌هاشون
رونبینن تا اینهمه جدایی می‌نوشن بیفته و گیس سفیدها و دنیا دیده‌ها -
شون نتونن سریه مطلب جزیی باهم راه بیان. ننجون‌های ما اونروزها
توکوه و کمرها، سردرخت‌های بلند جنگل، توچاه‌های پرت افتاده
و هر جای دیگه‌ای که عشقشون می‌کشیده خونه می‌کردن و تا دلشون
می‌خواست آذوقه درست می‌کردن و هیشکی هم نبوده تا نیگاه چپ به
مالشون بکنه. و اونهام راحت و آسوده نخودشون رو وقف هنرشون
می‌کردن و تربیت بچه‌هاشون. نه دلواپسی شیکم رو داشتن، نه دلهره
جا و مکان رو و نه غصه بلا و قحطی و غارت رو. سالهای آزرگار بعد
از اونروزگارها بوده که باغی پیدا شده و گل پیوندی توش دراومده و
صاحبی به فکر افتاده که خونه زندگی واسه ما درست کنه و ما رو توش
حبس کنه. اونوقت شماها رو بگو که خیال می‌کنین بیرون ازین شهر و این
ولایت دنیا تموم شده و دیگه نه آفتابی هست، نه آبی و نه سبزه‌ای و نه گل
و گیاهی. شماها بایس بدونین که دنیای ما از پشت دیوار این شهرها مون
شروع می‌شه. ماها تو خونه‌مون که هستیم فقط جون می‌کنیم. اونم واسه
اینکه بلا بیاد و نتیجه‌اش رو ببره. جای زندگی ما بیرون این سولدونیا

است که صاحب او مده به میل خودش واسه ما ساخته. خونه ما سینه -
 کش آفتابه و دامن سبزه و روشاخه درختها و بغل گلهها. راهش رو
 بخواید همونقدر از عمر ما حساب که با گل و گیاه سروکار داریم. اینجایی
 که ما توش زندگی می کنیم جایی نیست که ما خودمون به دست خود-
 مون ساخته باشیم تادلمون و اسش بسوزه. ما که خورا کمون رو به دست
 خودمون می سازیم و لب به هیچ چیز دیگه نمی زنیم بایدم جایی زندگی
 کنیم که به دست خودمون ساخته باشیمش. نه تو این سولدونیهای سر-
 بسته و تاریک. خونه ماها همین خونه های شیشگوشیه که با دست و دهن
 خودمون می سازیم و توش تخم می ذاریم و بعدم که تخم از پوست دراومد
 و راه افتاد، از آذوقه پرش می کنیم. خونه ماها اینه؛ که هر جام بخوایم
 می تونیم بسازیمش. راستش رو بخواید ما تو این سولدونیا واسه خود
 مون زندگی نمی کنیم. واسه بلا بیگاری می کنیم. و همین بلایی که کم کم
 همه تون فهمیدین که با صاحب یه جورهایی قوم و خویشی داره. اینها
 واسه ما خونه نیست. دوستاق خونه است. اینجور خونه ها از وقتی
 درست شده واسه ماها حبس بوده. ننجونهای ما کی به این دوستاق
 خونه ها و به این حبس ها راضی بودن که حالا ما توشون بشینیم و بوی
 اونارو با یادگاری هاشون بیاییم؟ مرده ها و رفته های ما دسته دسته راه
 می افتادن وزیر آفتاب به این بزرگی می رفتن. هر جا که میلشون می کشید
 اطراق می کردن. هر جا که نه از جونوری خبری بود و نه از بلا و نه از
 مورچه و مگس. هر جا که گل و گیاهی بود. هر جا که عطر گل ها بیشتر
 مستشون می کرد. تا وقتی ماها آنقدر تنبل باشیم که به بهونه شهر نشینی و
 گل پیوندی نتونیم خودمون رو ترو خشک کنیم و از سرما و گرما بترسیم،

چاره‌ای هم نداریم غیر از اینکه به این دو ستاق خونه‌ها رضایت بدیم و
 جور بلارو هم بکشیم و اصلن هم خبردار نشیم که تو دنیا چه خبره. خیال
 می‌کنین ماها تا وقتی سر کوه زندگی می‌کردیم سر ما که می‌اومد همه خشکمون
 می‌زد؟ یا گرما که می‌اومد همه انبارهای آذوقه‌مون را می‌رفت؟ یا گل و
 گیاهی نبود و باخار خاسک‌ها رفت و آمد می‌کردیم؟ یا خورشید پشتش رو
 به ما می‌کرد و روی کوه نمی‌تابید؟ اصلن و ابدن! هم بلد بودیم خودمون
 رو از سرما و گرما حفظ کنیم و هم محصول کارمون رو کسی نمی‌دزدید
 و هم گل و گیاه فراوان بود. اونم چه گل‌هایی! هی دم از شکوفه پیوندی
 می‌زنین. شماها اگه شکوفه‌های کوهی رو دیده بودین خجالت می‌-
 کشیدین ازین شکوفه‌های مردنی دم بزنین؛ که تا باد بهشون می‌خوره
 کز می‌کنن و لب و رمی چینن. اصلن شماها به تنبلی عادت کردین. از
 دروازه شهر درمی‌آیین، یه جست می‌زنین رو هر گلی که بخواین
 می‌شینین. واسه همین که بالهاتون آنقدر کوچیک شده و طاق پریدن
 ندارین. واسه همین که از کوچ کردن می‌ترسین. ما که روی پای خودمون
 وای می‌سادییم و آزاد تو دنیا می‌گشتیم یه خرده هم تحمل سختی رو
 داشتیم. قلچماق هم بودیم. گذشته ازین حرف‌ها مگه نه اینکه که ما هر
 سال به میل خودمون دودسته می‌شیم و یه دسته‌مون کوچ می‌کنیم و هر
 چی رو که داریم می‌ذاریم واسه پیرپاتالها و می‌ریم زندگی رو تو یه خونه
 دیگه از سر می‌گیریم؟ هان؟ خوب ببینم کوچ کردن از یه خونه پر و
 پیمون و صحیح و سالم سخت تره یا از یه شهر قحطی زده و بی‌آذوقه
 که مورچه هم توش رخنه کرده؟ کدوم یکی سخت تره؟ ده بگین! با
 این فرق که اگه پیش ازینها کوچ می‌کردیم از یه دو ستاق خونه به

دوستاق خونه دیگه می رفتیم . اما حالا از حبس فرار می کنیم و می ریم به دنیای گل و سبزه و آفتاب. سرتون رودرد نیارم . اینجا بلا هست و مورچه و کثافت . عوضش یه خرده استراحت. و اونجا دنیای دلخواه و آزاد؛ بارزق و روزی فراون . اما یه خرده سختی و راه دور. حالا دیگه خودتون می دونین. منم همین امروز صبح آبجی خانوم درازه رو بادوتای دیگه فرستادم سراغ خونه زندگی قدیمی که سروگوشی آب بدن و برگردن و لابد بایس تا غروب برگردن. چه اثری از آثار ننجونهای ما اونجا باشه، چه نباشه ، صلاح ما در اینه که کوچ کنیم و بریم اونجا . هم گل و گیاهش فراونه هم از باد و بارون در امونه و هم بلا و مورچه سراغش نمی آد. درسته که راهش دوره و سفرش هم بی خطر نیست . ممکن هم هست که میون راه حیوونی بهمون بزنه یا راه رو گم کنیم یا پیرپاتالها طاقتش رو نداشته باشن و وا بمونن . و زودتر از همه تون خود من ممکنه باین بدن علیل و شکم پر، نفله بشم اما آخرش چی؟ چار تامون سربه نیست بشیم بهتر ازینه که مورچه نسلمون روور بندازه. ترس و واهمه رز بذارین کنار و اینهمه بچه های بی گناه رو از وحشت مورچه و از ترس بلا و گشنگی نجات بدین و تا وقت نگذشته نذارین دست و پاشون رو گم کنن و بلایی رو سر خودشون بیارن که پنج سال پیش ما آوردیم.»

شاباجی خانم بزرگه که يك ریز حرف زده بود و برای راضی کردن گیس سفیدها هرچه توی چنته داشت بیرون ریخته بود، انقدر خسته شده بود که نزدیک بود از نفس بیفتد. همه گیس سفیدها مات و مبهوت نشسته بودند و به یکجا خیره شده بودند و امیدواریهایی که در آخر این سفر سخت و دراز چشم به راهشان بود، همه شان رابه



يك مرتبه سه تا حيوان بالدار سياه مثل اجل معلق گذاشتند دنبالشان

فکر فرو برده بود. شایباجی خانم که در قیافه مات زده گیس سفیدها اثر گفته‌های خودش رامی دید فهمید که نباید فرصت را از دست بدهد و همانطور نفس زنان داد زد: «خوب چیکار می‌کنین؟ می‌سازین و می‌مونین یا ترس و واهمه رو کنار می‌ذارین و جون به سلامت در می‌برین؟» و هنوز سؤال شایباجی خانم بزرگه تمام نشده بود که همه فریاد زدند: «کوچ می‌کنیم.»



حالا از آنطرف بشنوید از آبجی خانم درازه و هم سفرهاش که خسته و نفس زنان داشتند برمی‌گشتند و عجله می‌کردند که زودتر به ولایت برسند. اما نه دیگر آفتاب دم غروب رمقی داشت که بتوانند از بالا بالاهای آسمان بپروند و نه باله‌شان قوتش را داشت. این بود که از سر درخت‌ها می‌پریدند و خودشان را به زحمت روی آسمان می‌کشاندند. نه فرصت داشتند که بنشینند و استراحت کنند و نه جرأتش را. از بخت بد هنوز راه نصف نشده بود که سه تا حیوان بالدار سیاه و گنده - هارو هور و گشنه - آن سه تا را از دور دیدند و مثل اجل معلق دنبالشان گذاشتند. آبجی خانم و همسفرهاش هر چه زور داشتند گذاشتند تو بساله‌شان و ده بدو. اما مگر فایده داشت؟ اینها بدو و آنها بدو، دست آخر مثل برق بالا رسیدند و آخ...! اولی آبجی خانم درازه را گرفت و دومی یکی از همسفرهاش را. همسفر دیگر آبجی خانم که دید هوا پس است خودش را به هم پیچید و مثل يك گلوله افتاد پایین و آمد و آمد و آمد تا رسید لای شانه‌ای يك علف هرز گیر کرد؛ که کنار يك تکه سنگ از زمین در آمده

بود . مدتی همانجور خودش را لای باله‌اش قایم کرد و نفسش را توی سینه نگهداشت تا خطر رفع بشود . بعد که يك خرده خستگی‌اش در رفت سرش را بلند کرد که ببیند اوضاع از چه قرار است که دید ای داد بیداد آفتاب پریده و رفته و هوا دارد تاریک می‌شود . این بود که دو سه دفعه باله‌اش را ناز کرد و با خودش گفت : « نشد که بشه . تو دیگه بایس خودتو برسونی . می‌فهمی ؟ به هر جون کندنی شده بایس خودتو برسونی . » و بعد دور نخیز کرد و پرید . درست است که هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد اما تاریک هم می‌شد و دیگر هیچ چشمی نمی‌توانست ببیندش . همه مورچه‌ها و سوسک‌ها و پرنده‌ها و چرنده‌ها رفته بودند تو لانه هاشان و خوابیده بودند و او تک و تنها روی آسمان می‌پرید .



اما گیس سفیدها و خاله زبان درازها . جان دلم که شما باشید - شور و مشورتشان که تمام شد و تصمیمشان را که گرفتند نشستند که قرار و مدار کارشان را بگذارند . اول از همه قرار گذاشتند که شاباجی خانم بزرگه دیگر تخم نگذارد و خودش را نگهدارد تا به ولایت تازه برسند . و قرار هم شد که همه کارها را تعطیل کنند تا همشهریها بتوانند این يك شبه را خستگی در کنند . بعد قرار گذاشتند که فردا صبح اول آفتاب یکدسته قاصد بفرستند رو آسمان ، تا سر و گوش آب بدهند و از حال و احوال باد و باران و آفتاب پرس و جو کنند ؛ و بعد دسته به دسته و شهر به شهر حرکت کنند و جلوی همه پیشقراولها را بفرستند ، تا تو

ولایت تازه برایشان تهیه جا و مکان ببینند . بعد هم قرار گذاشتند که هرچی تو ولایت دارند تا می توانند با خودشان ببرند و هرچی را هم که نتوانستند ببرند خراب کنند . بعد هم هر کدام از گیس سفید ها مأمور رتق و فتق یکی ازین کار ها شدند . خانم بالا مأمور سرشماری شد که دفتر و دستک هاش را آماده کند و حساب دستش باشد که چند تا کوچ می کنند و چند تا به ولایت تازه می رسند و چند تا میان راه لت و پار می شوند . شازده گلدوسی مأمور خرابی شد تا هیچ چیز سالم تو شهرها باقی نماند . ننه منیژه مأمور شد که هرچه تخم هست دانه به دانه تحویل هم شهرها بدهد و تو ولایت جدید ازشان تحویل بگیرد و هر چه هم می تواند برای ساختمان شهر های ولایت تازه مصالح تو چینه دانه های هم شهرها جا بدهد . و دست آخر هم آغ گلین مأمور شد که واسطه همه شهرها باشد و خبر ها را جار بزند و خبر این جلسه را به همه شهر های دیگر برساند تا آنجا ها هم عین همین کارها را بکنند و آماده کوچ باشند .

به محض اینکه همه قرار و مدارها گذاشته شد و جلسه تمام شد ، خبر تو تمام شهرهای ولایت جار زده شد و تصمیمهای گیس سفیدها ، موبه موبه گوش هر کدام از هم ولایتی هارسید . و همه دست از کار کشیدند . دیوار کشی دور گودالهای شیره را ول کردند و خوشحال و خرم بزن و بکوبی راه انداختند که نگر و نپرس . انقدر رقصیدند و انقدر آواز خواندند که از پا افتادند و دیگر تو دل هیچ کدامشان يك ذره هم علاقه به خانه وزندگی مورچه زده باقی نماند . بعد هم اولهای شب قاصد همسفر آبجی خانم درازه از راه رسید و به حضور شایباجی خانم بزرگه رفت و خبر داد که چطور

رفتند و چطور خانه و زندگی قدیمی سر کوه را پیدا کردند که همچین شلوغ بود و همچین برو بیا داشت و بعد هم چطوری خسته و هلاک بر-گشتند و حیوانهای بالدار سیاه چطور دنبالشان گذاشتند و آبجی خانم درازه را با آن یکی، چطوری گرفتند و بردند و خودش چطوری جان به سلامت در برد. و شاباجی خانم بزرگه که او قاتش از سر به نیست شدن تنها یار غار خودش تلخ شده بود، از اینکه خانه و زندگی قدیمی هنوز برقرار است خوشحال شد و دو تا از قراولها را مأمور مشت و مال دادن قاصد از راه رسیده کرد و بعد با دل قرص و خیال راحت راه افتاد به سرکشی. گاهی به مجلس رقص حاضر می شد و با تن و بدن سنگینش کون و کمری قر می داد، گاهی با آواز خواننها هم صدا می شد و آواز «خورشید خانوم آفتاب کن» را می خواند. بعد هم که رقص و آواز تمام شد تمام اهل ولایت رفتند بخوابند و تا صبح استراحت کنند و قدرت بالهای خودشان را برای فردا ذخیره کنند. در همه عمرشان اولین دفعه بود که همچین می کردند. بعد هم سفیده صبح که دمید جارچی های هر شهر بیدار باش زدند و هر کدام از هم ولایتی ها که بیدار شدند، خوشحال و خرم خمیازه ای کشیدند و از شهر آمدند بیرون، بال و پرشان را با آفتاب شستشو دادند. بعد جست زدند روشکوفه های پیوندی و از شب نمی که روشن نشسته بود تشنگی شان را رفع کردند؛ بعد هم هر کدام با یک خرده از شیر و عطر گلها ته بندی کردند و دست آخر هر کدام با گلهای آشنا دیده برسی و خدا-حافظی کردند و از یک طرف غصه دار از دوری گلهای آشنا، و از طرف دیگر خوشحال از اینکه کوچ می کنند، به شهر خودشان برگشتند و دفتر دستک سر شماری را نما کردند؛ بعد به فرمان گیس سفیدها

يك دسته‌شان رفتند و يكي يك دانه از تخمها را برداشتند وزير بغل گرفتند و يك دسته ديگر هر چي مي توانستند چينه دانه‌شان را با مصالح ساختمان پر كردند و اين دو دسته كه كارشان تمام شد دسته سوم آمدند جلوي محله‌هاي مختلف شهر و جلوي خانه‌ها و انبارها صف كشيدند و خودشانرا آنقدر به هم فشار دادند و ها كردند و ها كردند تا هر چي كه ساخته بودند از خانه‌ها گرفته تا انبارها و محله‌ها آب شد و وارفت و تمام مورچه‌هايي كه تو شهر رخنه کرده بودند بي‌حال شدند و افتادند و بيترشان نفس آخر را دادند و قبض رسيد را گرفتند و چيزي نگذشت كه توي هر شهر غير از يك گودالي شيره و يك كپه از نعل مورچه‌ها چيزي باقي نماند. بعد اين كارشان هم كه تمام شد دسته دسته پشت سر هم صف بستند و گوش به زنگ فرمان شاباجي خانم بزرگه نشستند كه كوچ كنند.

حالا از آنطرف بشنوید از کمند علی بك . فردای آن روزی که ذخیره زنبورها را برداشت و جاش کاسه شیره گذاشت، صبح زود داشت ته باغ پای درختهای میوه را بیل می زد و برگردان می کرد؛ و همانطور که بیل می زد باخودش حساب عسل کندوهای را می کرد که باید امسال بیست و چهار تابشوند، که یکدفعه وزوز زنبورها از بالای باغ به گوشش رسید. سرش را بلند کرد دید زنبورها دارند دسته دسته از کندوها در می آیند و روی درختهای بالاسر کندوها می نشینند . کمند علی بك را می گویی اولها جوجو واج ماندا! بعد فکری کرد و باخودش گفت «یعنی چطور شده؟ نکنه زنبورها عجله کرده باشن! آنچه هنوز که موقعش نشده.» و بعد بیلش را انداخت و هراسان به طرف انباری اطاق بالادوید که دوازده تا کندوی تازه را بیاورد و زنبورها را توشان جا بدهد. کمند علی بك رسمش این بود که هر سال از آخرهای ماه دوم بهار تا وسطهای ماه سوم، روزها از باغش منفك نمی شد. مرتب توی باغ می پلکید و همه اش مواظب کندوها بود . و درین مدت هر روز ظهر سری به کندوها می زد و گوشش را به کندوها می چسباند که ببیند سروصدای زنبورها از چه



کمند علی ماتش برده بود و زنبورها مثل دوازده لکه کوچک در آسمان سیاهی
می زدند

قرارست . اگر می‌دید که زنبورها خیلی رفت و آمد دارند و وزوزشان بیشتر از معمول است می‌فهمید که موقع کوچشان رسیده . آنوقت می‌رفت کندوهای تازه را حاضر و آماده می‌کرد . معمول هر ساله‌اش این بود که ده دوازده روز از ماه سوم بهار گذشته این اتفاق بیفتد . و کمندعلی بك که خودش را حاضر کرده بود و ظهر روز پیش فهمیده بود که موقع کوچ زنبورهاست یکی دو نفر از همسایه‌ها را هم به کمک می‌گرفت و فردا صبح اول وقت ، بغل هر کدام از کندوهای قدیمی بك کندوی خالی می‌گذاشت و منتظر می‌ماند تا زنبورها دسته دسته از کندوها در بیایند و روی درخت بالاسر کندو ، روهم روهم ، به یکشاخه بچسبند و آویزان بشوند ، تا او کندوی خالی را بردارد و در عقبش را که پهن و گشاد است ، زیر کپه زنبورها بگیرد و شاخه را تکان بدهد که زنبورها بریزند توی کندو و بعد در عقب کندو را با گونی بگیرد و رویش را هم کاهگل بمالد ، تا بشود يك کندوی تازه . آنوقت کمندعلی بك این کندوی تازه را می‌گذاشت بغل کندوی قدیمی و اگر جوجه‌هاش را آفت نزده بود و می‌توانست و لخرجی کند ، توی هر کندو هم يك جوجه بریان می‌گذاشت و اگر نه يك نصفه «شان» عسل ، که زنبورها تازند گیشان را روبه‌راه کنند بخور و نمیری داشته باشند .

این رسم همیشگی کمندعلی بك بود . اما امسال مثل اینکه رسم معمول به هم خورده بود و زنبورها زودتر به صرافت کوچ افتاده بودند و عجله کرده بودند . کمندعلی بك دیروز که ذخیره زنبورها را برداشته بود ، از زور خوشحالی اصلاً یادش رفتد بود که ظهر سری به کندوها بزند و از حال و روز زنبورها خبردار بشود . این بود که حالا دست پاچه شده بود و نمی‌دانست چکار باید بکند . اول خواست یکی دو تا از همسایه‌ها را خبر کند . اما ترسید از دیدن این همه زنبور چشمش بزنند و بلایی سر کندوها بیاید . ناچار

دادزد سرزن خودش که «آهای رقیه‌هوی! هوی رقیه!» و کندوهای تازه را از درگاهی اطاق بالا انداخت پایین. و تازنش برسد و کندوها را بگیرد، دوسه تایش خورد زمین و درب و داغون شد. کمندعلی بك که اگر کارش می‌زدی خویش در نمی‌آمد، از همان بالا پرید پایین و تا آمد به زنش حالی کند که چکار باید بکند و چطور کندوها را زیر شاخه‌ها بگیرد و از زنبورها نترسد، که يك دسته از زنبورها، يك مرتبه از روی درخت بلند شدند و پرواز کردند، و جلوی چشمهای کمندعلی بك، که از کاسه در آمده بود و قرمز شده بود، به طرف آسمان بالا رفتند؛ و به دنبال آن دسته، بقیه زنبورها يك مرتبه پر کشیدند و وزوز کنان از لای شاخ و برگ درختها و از روی باغ کمندعلی بك بالا رفتند و رفتند و رفتند تا روی آسمان صاف و آبی اواخر ماه دوم بهار، وزیر آفتاب درخشان اول صبح، به صورت دوازده لکه سیاه در آمدند. کمندعلی بك که عقل از سرش داشت می‌پرید یکجا خشکش زده بود و هرچه زنش داد می‌زد «علی بك! خونه خراب! آخه یه غلطی بکن!» از جا تکان نمی‌خورد و انگشت به دهان و حیران مانده بود. و زنبورها که مثل دوازده لکه کوچک در آسمان سیاهی می‌زدند و به طرف خانه وزندگی اصلی خودشان می‌رفتند، وقتی از آسمان ده گذشتند همه دهاتپها آنها را دیدند و با انگشت بهم نشان دادند. نه يك کدامشان رفت تا تفنگی بیاورد و تیری به طرف دسته زنبورها بیندازد و نه يك کدامشان سراغ کمندعلی بك رفت تا ببیند چه بلایی سر کندوهایش آمده است. در عوض هر کدام پوزخندی از خوشحالی و شیطنت زدند و در گوش هم زمزمه کردند که «علی بك خونه خراب گردی.»

غصه ما به سر رسید

کلاغه به خونه اش فرسید

آبان ماه سال ۱۳۳۳ شمسی

